

مجموعه قصه

# سیگار



هژیر میر تیموری

مجموعه قصه

سیگار

هژیر میر تیموری

# سیکل

هژبر میر تیموری

حقوق نویسنده نوشتن است

سال چاپ: ۲۰۰۷

نوبت چاپ: اول

چاپ: سرهان - دن هاخ

حنجشأ

خژرذش حس ژخبا

۲۰۰۷: ررخس خحد سژرژخء

خچچا رحا رخص سژرچخژخژ: ش ح س رخرچ

- ۱- خُمَره‌های شکسته..... ۵\_۱
- ۲- سیکل ..... ۱۰\_۶
- ۳- چشم‌های باز پدرم..... ۱۷\_ ۱۱
- ۴- پژواک ..... ۲۷\_۱۸
- ۵- گل خشخاش ..... ۳۰\_۲۸
- ۶- مابعدان..... ۴۰\_۳۱
- ۷- زندگی بی‌دویدن ..... ۴۷\_۴۱
- ۸- آنلاین ..... ۶۰\_۴۸
- ۹- کوه ارغوانی ..... ۶۶\_۶۱
- ۱۰- در خلوت ..... ۷۰\_۶۷
- ۱۱- الووو ..... ۷۶\_۷۱
- ۱۲- باور می‌کنی؟ ..... ۸۰\_ ۷۷
- ۱۳- ای ایران ..... ۸۶\_۸۱
- ۱۴- نقطه‌ی خاکستری ..... ۹۱\_۸۷
- ۱۵- اگر ..... ۹۵\_۹۲
- ۱۷- سنگ و درخت ..... ۹۹\_۹۶

### - خُمره های شکسته -

تازه قد یه دستم بهار دیده بودم. مادرم گفته بود که «اگه یک انگشت دیگه بشمرم، موقه‌ی مدرسه‌ام می‌شه».

خونه‌ی قشنگی داشتیم، با یه حیاط بزرگ و آجر فرش که به حوض گردی وسطش بود، برا اینکه حوض تنها نباشه، مادرم چندتا گلدون سفالی رو پیشش گذاشته بود. پای دیوار آجریش باغچه‌ای پُر از گل‌های مخملی و گُنج حیاط چند خُمر فیروزه‌ای که پُر بودن از خاطره. و ایوان بلندی که با دو بازوی سنگی‌ش سقف خونه رو تو هوا گرفته بود تا آفتاب تو چشم اتاق‌ها نخوره. وقتی ما بچه‌ها توش می‌دویدیم، آجرش پاهامونو قلقلک می‌داد.

چهار اتاق بزرگ داشتیم که پنجره‌شون رو به حیاط باز می‌شد و از تو درهای چوبی اونا رو با هم خودی کرده بود. اتاق سمت راستی که از همه بزرگتر بود، پذیرائی‌مون بود و فقط وقتی که مهمون می‌اومد، درشو باز می‌کردن. توش که می‌رفتیم هواش بوی کفشای عید رو می‌داد.

قسمت بالاش به پیش‌بخاری داشت که دور تا دورشو نقش گل و میوه گچبری کرده بودن و دوتا پرنده سال‌ها بود که لای نقش‌هاش حبس بودن، رو سکوش چند ظرف استیلی که هیچکی استیل بودن‌شونو باور نداشت، اما هر وقت که از جلو نگاهشون می‌کردی شکلتو درمی‌آوردن. و یه تُنگ بلور که اگه دهن‌شو باز می‌کردی اشکتو درمی‌آورد و چند کتاب توی فراموشی طاقچه به‌هم تکیه داده بودن. کف اتاق به فرش بزرگ داشتیم که وقتی روش راه می‌رفتیم، مادرم می‌گفت:

- مواظب باشید گل‌هاشو زیر پا له نکنید.

خونه‌مون دائم پُرمه‌مون بود و فامیل‌ها همیشه دور و برمون بودن و به‌خاطر رودرباستی که با مادرم داشتن، ما بچه‌ها رو بغل می‌کردن و الکی قربون و صدقه‌مون می‌رفتند و سوغاتی‌ها آدم‌ها رو به‌خونه‌مون می‌آوردن.

پدرم هنوز اونقدر پیر نشده بود. اگر چه روزا کمتر اونو می‌دیدیم. اما اگه خونه بود، می‌دیدیم صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، توی حیاط، کنار باغچه، حوله سفیدی رو دور گردنش می‌انداخت و دوتا میل بزرگ چوبی‌شو که همیشه گوشه‌ی حیاط بود برمی‌داشت و ورزش می‌کرد. ما بچه‌ها هم می‌رفتیم پیش‌اش وای می‌ایستادیم و اداشو درمی‌آوردیم. بعد از ورزش کردن می‌ایستاد، گرگ می‌شد و دنبال‌مون می‌کرد، باشکمای پُر از خنده دورحوض می‌دویدیم، مادر سرشو از پنجره بیرون می‌آورد:

- مواظب باشید، زیاد به حوض نزدیک نشید.

بعد آقا گرگه از پشت می‌رسید و بره کوچیکه رو که اغلب هم آنا خواهرم بود که با اون پاهای کوچیک‌ش همیشه عقب می‌موند رو می‌گرفت و بلندش می‌کرد، با نوک دماغ، شکم‌شو قفلک می‌داد. چقدر نوک دماغش روی شکم لذت می‌داد.

آنا تو بغل اش دست و پا می‌زد و ریشه می‌رفت، بعد مادرم تو ایوان می‌اومد و صدامون می‌کرد:

- بچه‌ها بیاین صبونه بخورین.

به دنبال پدر از پله‌های سنگی ایوان بالا می‌رفتیم. شبا که مهمون نداشتیم اسب‌مون می‌شد و ما به نوبت سوار پُشتش می‌شدیم و دور تا دور اتاق می‌چرخید، بعد می‌ایستاد و مثل اسب شیهه‌ای می‌کشید، دستاشو از روی قالی برمی‌داشت و ما از رو پشتش سُر می‌خوردیم و پیاده می‌شدیم. بعد اون یکی سوار می‌شد. از بازی کردن با پدر سیر نمی‌شدیم. اما افسوس که سرش حسابی شلوغ بود، باچی؟

۳/ مجموعه قصه سیکل

ما نمی‌دونستیم. فقط می‌دیدیم که هر روز بعد از اون که صبونه‌شو می‌خورد، کت و شلوارشو می‌پوشید و از خونه بیرون می‌رفت و نیمه‌های شب که ما خواب بودیم برمی‌گشت.

تا اینکه یه روز که صبح ولرم تابستونی بود. پدرم مَث هر روز، حوله‌ی سفیدشو دور گردنش انداخته بود و داشت با آب پاش فلزی گلدونای لب حوضو آب می‌داد و مادرم جلو آینه‌ی بزرگ‌مون با اون قاب بُرنزی قلمکاری شده، نشسته بود و داشت چشمای درشتشو با دقت سُر مه می‌کشید و خاله طاهره داشت نون سنگت برشته‌ای رو که تازه آورده بود، رو سفره می‌چید. بوی چای تازه دم که روی سماور برنجی بود، توی اتاق پیچیده بود. از تو کوچه صدای ماشینی نزدیک می‌شد، و بعد جیغ در حیاط بلند شد.

- این صبح زودکی می‌تونه باشه؟

پدرم بلند شد و آب پاش فلزی را رو لبه‌ی حوض گذاشت و به طرف در رفت. در رو که باز کرد، چندتا ژاندارم بودن که وارد شدن. من توی بغل پنجره، منتظر شروع کردن ورزش پدرم نشسته بودم، با دیدن اونا رو به مادرم گفتم:

- مامان مهمون اومد.

مادرم با تعجب از توی آینه نگاهی به من کرد:

- مهمون؟ اونم این اول صُبحی؟

قلم رو توی سُرمه‌دانش فرو کرد و از جلوی آینه بلند شد و کنار پنجره اومد. دید که افسر میانسالیه با دو سرباز مسلح که دم در با پدرم مشاجره شونه. مادر با دستپاچگی چادر سفید گلدارشو سرش کرد و دمپایی‌هاشو پوشید و به ایوان رفت و از اون بالا رو به پدرم گفت:

- چیزی شده آقا؟

پدرم سرشو برگردوند و با صدای گرفته‌ای گفت:

- چیز مهمی نیس خانم، شما برید تو.

مادرم خواست تا به اتاق برگرده که ستون ایوان پَرچادرشو سِفْت گرفت. وایساد.

خاله طاهره هم چیدن صبونه رو ول کرد و به ایوان اومد و کنار مادرم ایستاد.

- چی شده خانم؟

آرنج مادرم از زیر چادر لگدی به پهلو طاهره زد:

۴/ مجموعه قصه سبکل

- ساکت باش بینم موضوع چیه؟

گوش هام کوچکتر از اون بودن که بشنوم اون ژاندارم‌ها با پدرم چی کار دارند. اما دیدم که ژاندارم‌ها از حیاط بیرون رفتن و دم در وایسادن. پدرم که اومد تو، حوله از روشونه‌اش سُرخورد و پرید رو طناب توی حیاط.

از بغل پنجره پریدم پائین. کنجکاوی دستمو گرفت و پیش پدرم برد. با دستپاچکی داشت لباس‌هاشو می‌پوشید، مادرم داشت چیزی می‌گفت. جلوتر که رفتم، حرفاشو قطع کرد. پرسیدم:

- باباجون کجا می‌خوای بری؟

پَر پیراهن سفیدشو توی شلوارش فرو کرد:

- یه کاری دارم پسر، باید حتمن برم.

- پس امروز ورزش نمی کنی؟

سینه شو بالا گرفته بود و داشت کمر بندشو می بست، دستی به سرم کشید و گفت:

- باشه وقتی برگشتم، و ادامه داد:

- این دفعه می خوام تو رو بگیرم و یه لقمه ت کنم.

من خندیدم. مادرم دستی به شونه ام زد و گفت:

- برو صبونه تو بخور.

بعد از همونجا خاله طاهره رو صدا کرد:

- طاهره، بچه ها رو ببر صبونه شونو بخورن.

دقایقی بعد صدای خارج شدنشونو از اتاق شنیدم. از کنار سفره بلند شدم و پیش

پنجره رفتم، دیدم درحالی که مادرم پشت سرش راه می ره، از پله های ایوان پائین

رفتن. دم در حیاط مادرم ایستاد، پدرم بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. مادرم

همونجا چادر سفید گلدارشو دور کمرش جمع کرد و رو پله های سنگی دم در نشست

و پَر چادرشو جلوی صورتش گرفت و گریه کرد. از پنجره پائین اومدم و پیش

مادرم رفتم، دیدم که گُلای چادرش همه خیس شدن.

دقایقی بعد صدای ماشین اومد که از کوچه مون دور می شد. صدای ماشین پدرم

رو با خودش برد.

روزها گذشت و پدرم به خونه برنگشت. دیگه صبح ها بدون پدر، حیاط سرد و خلوت

بود و از

---

آفتاب دلتنگی می تابید. و شب تاریکی آدم رو خفه می کرد. مادر دیگه مَث هر روز

که از خواب بلند می شد، جلوی آینه نمی رفت و چشمای درشت و سیاهشو سُرْمه



نمی کشید و میل های چوبی پدر کُنچ حیاط کز کرده بودن، و انگار گلدونای لب حوض ماتم گرفته بودن و خُمره های فیروزه ای تو غمگینی سایه سر روشونه ی هم گذاشته بودن.

روزگار همین جوری گذشت و پدرم برنگشت. نمی دونم چند روز، چند ماه و یا چند سال بدون پدر گذشت، فقط دیدم که گُلای باغچه مون خشک شدند، ریختن و خُمره ها شکستند و من بزرگتر شدم، چاغ شدم، سنگین شدم، قد کشیدم، و از میل های چوبی پدرم بلندتر شدم و دیگه می تونستم اونا رو یکی یکی از زمین بکنم و تا رو سینه ام بالا شون بیارم. خوب که نگاهشون می کردی، عرق شوخی های پدرم لای ترک هاش زنگ زده بود.

به اندازه آجرهای حیاط مون خواب دیدم که پدرم مٹ همیشه که سفر می رفت، با اون چمدون خرمائی رنگش برگشته و با ورودش به حیاط، چمدون شو زمین می ذاره و ما بچه ها می دوویم جلوش، به اش که می رسیم، می شینه و بغلمون می کنه. با هم می آیم تو و سوغاتی ها رو یکی یکی باز می کنیم.

عاقبت اینقدر خواب دیدم تا مادرم بیدارم کرد و گفت:

- پاشید بچه ها امروز پدرتون می آد، پاشید هزار تا کار داریم.

بیدار شدیم، هنوز آفتاب نزده بود. چند لقمه شوق خوردیم، منو خاله طاهره سر و صورت خونه رو شستیم و دم کوچه رو جارو و آب پاشی کردیم. خُمره های شکسته ی فیروزه ای رو جمع کردیم و دور ریختیم. مادرم دوباره جلوی آینه ی بزرگ و قلمکاری شده رفت و چشمای کوچیکشو سُر مه کشید. صدای ماشینی نزدیک شد. مادرم چادر سیاه شو سرش کرد و از پله های ایوان پائین رفت، همه دم حیاط ایستادیم. ماشین شورلت آبی رنگی جلو اومد و دم حیاط مون ایستاد. در باز شد و پیرمردی با موهای سفید و صورتی پُر از چروک پیاده شد، نگاهش کردم، پدرم نبود. نگاه کرد چشماشو همه جا گردوند، دنبال بچه های کوچولوی شیطونش می گشت.

سپتامبر ۰۵

۶ / مجموعه قصه سیکل

---

- سیکل -

اگرچه پرستوها رفته بودن، اما کوچه هنوز پُر بچه بود و زنایی که دم درا نشسته بودن. ما بچه‌ها با توپ قلقلی بازی می‌کردیم. نه، توپ نبود. اما سنگ زیاد بود. با سنگ‌های قلقلی بازی می‌کردیم. دوران قبل از تناسب بود و تلویزیون هنوز سیاه و

سفید. نه اصلن تو محله‌ی ما تلویزیونی نبود. اما مادر بزرگ قصه خوب می‌گفت. یه روز نیازعلی ندارد دنبالم اومد تا با هم به مدرسه بریم. تو مدرسه بچه‌ها همه یه اسم داشتن. همه ندارد بودن. کلاس‌ها بوی نون می‌دادن و معلما بوی درخت. کتاب‌ها از بوی خمیر کپک زده بودن و نیمکت‌ها از سرما می‌لرزیدن. تو مدرسه گریه کردن واقعی رو یاد گرفتیم. یه چیز دیگه هم. بابا نان داد. اگرچه همه‌ی باباها نون نداشتن، ولی دل مهربونی داشتن. تازه خیلی‌ها هم بابا نداشتن.

بعد از مدرسه نیازعلی دنبالم می‌اومد تا با هم بازی کنیم. روزای خاکستری رو با هم داشتیم. یه روز با هم برا دیدن ماهی سیاه کوچولو کنار رودخونه رفتیم. نیازعلی هم سیاه بود. اونا حرف همو خوب می‌فهمیدن. رودخانه هم چنان می‌رفت. روزهای بچه‌گی ما هم.

۷/ مجموعه قصه سیکل

بزرگتر شدم. بزرگتر و بزرگتر، موقه‌ی پیدا کردن ژولیت رسیده بود. اما من اسیبی نداشتیم. اسب دیگه قدیمی شده بود، ماشین اومده بود. ماشین هم نداشتیم. پیاده رفتیم و توی پنجره‌های مدرسه‌مون پیداش کردم. نمی‌تونست حرف بزنه. اما خط قشنگی داشت. منم براش می‌نوشتیم. دزدکی. آخر داستان ما جور دیگه‌ای شد. ژولیت رفت گل بچینه. شکسپیر دیگه مرده بود اما مُشیری هنوز تو کوچه‌ها بود و داشت سنگ‌ها رو جمع می‌کرد و فروغ داشت کنار باغچه خواب می‌دید و سهراب توی بنارس شب دهکده‌ها رو وزن می‌کرد و به دنبال فصول از سر گلها می‌پرید.

مدتی از ژولیت بی‌خبر بودم. می‌خواستم به‌اش تلفن بزنم اما تو کوچه‌مون هیچ کدوم تلفن نداشتیم.

اون وقت خیلی چیزا نداشتیم. چون ساختمان‌های کوچه‌مون همه گِلی بودند و برق نداشتن. مراد برقی هم هیچ وقت نیومد تو کوچه‌مون. اما پوران هر روز توی پنجره‌هاش می‌خوند. بنان و مرضیه هم. بعضی وقتام اُم کلثوم برا بابام می‌خوند. ما

حرفاشو نمی فهمیدیم. چون ما گُرد بودیم. و برا اینکه ثابت کنیم که ما هم ایرانی هستیم باید فارسی رو یاد می گرفتیم. اجباری بود.

اون زمان خیلی چیزا اجباری بود. مث دور یقه زدن و سر تراشیدن برا مدرسه. مث هورا کشیدن، مث سلام کردن، مث قبول کردن لباسای گشاد عید.

محلّه‌ی پر از شوقی داشتیم. من همه جاشو بلد بودم. می دونستم که ظهرها کجاش سایه لنگر می اندازه و کجاش شیطنت می دووه. شبا تو محلّه مون ستاره می بارید و بازی هامون لای تاریکی کوچه گم می شد و من به خونه می اومدم و روی چروک های رختخوابم آروم می گرفتم و چشمک زدن ستاره ها رو روی پیرهن سورمه ای مادرم می شمردم. کمی اونطرفتر، خواهرم به لالایی های مادرم میک می زد و بابام به دلواپسی های روی چوب سیگارش.

نیاز علی دیگه مدرسه نمی اومد توی گلیزخانه جوئی ش رو له می کرد و دوده‌ی روزاشو به باد می داد. اما یادش همیشه توی ذهن کوچه قل می زد.

شبا روی پشت بوم ها پریا زار می زدن و هوا هنوز تازه نشده بود. هیچ صدایی نبود. فقط صدای کفش های قیصر بود که از کوچه می گذشت. یه صدای دیگه هم بود، صدای کسی که پشت دیوار بلندی جون می کنه. زمستونا گل های یخ توی دل خیلی ها جوئه می زد. و

۸ / مجموعه قصه سیکل

بعضی ها ایمان می آوردن به آغاز فصل سرد. شبای جمعه گوگوش از توی پنجره به بابام چشمک می زد و ما مشق می نوشتیم. داریوش و ستار از ترس پدرم پشت جلد کتابای خواهرم قايم شده بودن. و محمد علی کلی توی کیف مدرسه ام به خرده های نان مشت می زد.

سال ها گذشت و من بزرگتر شدم. درست اندازه ی بابام. حالا تو خونه مون دوتا مرد داشتیم. نه سه تا! اولش سه تا بودیم. دادش بزرگم هم بود که معلم روستا شده بود.

چون ارس از شهر ما دور بود. بُرده بودنش اوین آبتنی ش بدن و ناخوناشو بچینن که دیگه برنگشت. خیلی‌ها توخونه شون حتا یه مَردهم نداشتن. مَردهاشون کشاورز بودن اما چون زمین نداشتن، رفته بودن خوزستان لوله بکارن.

تو محله‌مون چون مَردها رفته بودن، زن‌ها نون می‌دادن. اما توکتابا هنوز باباها. به‌هرحال نون، نون بود چه فرقی می‌کرد که کی نون می‌ده. من تا اون موقع نمی‌دونستم که بابام چه جور و از کجا نونو پیدا می‌کنه. اما می‌دونستم که ناصر چند نفر رو توکاباره می‌زنه و کرایف چندگل و خواهرم می‌دونست که فارافاست موهاش چه مدلیه.

بابام دیگه نمی‌تونست نون بده. پیر شده بود. اما من جوون بودم. مامان می‌گفت باید خودت بابا بشی. اما من نمی‌خواستم، چون ژولیت مامان شده بود. وقتی رفتم نون در بیارم تازه فهمیدم که چقدر سخته! مَث ساکت نشستن کنار هفت سین.

بابام چون دیگه نمی‌تونست نون بده از خونه‌مون رفت. دنبالش رفتم تا پیداش کنم. اما نمی‌دونستم کجا. توی کتابای فارسی دنبالش گشتم، اما رد پای بابام زیر چرخ دُرشکه والدوله‌ها و حوض‌السلطنه‌ها گم شده بود و هیچ اثری ازش نبود. پس کجا رفته بود؟

مامانم گفت که برو از سروانتس بپرس. پیش سروانتس رفتم زیر سایه‌ی آسیابی از کار افتاده داشت نقاشی‌ای که از بابام کشیده بود به پرده‌ی آسیابی آویزون می‌کرد.

پرسیدم: بابام کجاست؟

گفت: که از اینجا رفته.

پرسیدم: کجا؟

گفت: به‌هیچ‌ستان.

دنبالش رفتم تا بالاخره پیداش کردم. پیش دون خوان داشت چُقی می‌کشید. یه کلاه حصیری سرش گذاشته بود و اسم خودشو گذاشته بود آنورلیانو و داشت رباعیات خیامو

می‌خوند. دود چُپش گرسنه‌ام کرد. رفتم تو یه رستوران سوری، گابریلا برام یه پرس میخک آورد. بعد از اونجا حرکت کردم از رودخانه می‌سی‌سی‌پی گذشتم و معدن کارای سیاه رو دیدم. که تو اون ظهرگرم تابستونی بیل‌های زنگ زده شونو کنارشون روی سنگ‌ها گذاشتن و دارن به‌زغال سنگ‌های خشک گاز می‌زنن. از دور سلامی دادم و از اونجا به‌سرزمین شورآباد رفتم. از کنار رود ولگا گذشتم. رپین رو دیدم که داشت کشتی چوبی بزرگی رو تو آب می‌کشید. رد شدم و رفتم. پیرمرد شخم‌زنی رو دیدم که با ریش سفید و بلندش زیر سایه درخت سیبی دراز کشیده بود. سلام کردم، بلند شد و نشست. برام از جنگ و صلح گفت. بعد به‌قمارخونه‌های سن پترزبورگ رفتم. هنوز لنینگراد نشده بود و نازی‌ها به‌اش حمله نکرده بودن. کوچ‌هاش پُر فقر بود و تیره‌بختی به‌درو دیوارش چسبیده بود.

سوار درشکه‌ای شدم و تو اون نیمه شب از یه کوچ‌های تنگ و سنگفرش شده رد شدم. از پشت تنها پنجره‌ی روشن اون کوچ صدای چق چق نوشتن آناگریگوریانا رو شنیدم. بعد از اونجا به‌کرت رفتم. زوربا رو دیدم. درحالی که بطری نیمه خالی‌ای رو تودست داشت، مست، مست، تلو تلو خوران تو کوچ‌های رندی می‌رفت و حافظ می‌خوند. شایدم خودشو به‌مستی زده بود. دنبالش راه افتادم. وقتی به‌اش رسیدم گفت: دنبال من نیا پسر.

گفتم: تشنه‌ی زمزمه‌ام.

گفت: برو به‌مغولستان خارجی.

کوله پشتی‌مو برداشتم و به‌کوه زدم. توی غبارهای راه گم شدم. و سر از ماداگاسکار در آوردم. همون جایی که کوچ‌هاش پُر کروموزوم و هیچ چشمی به‌زمین خیره نیست و هیچ کسی زاغچه‌ها راجدی نمی‌گیره. و پرنده‌ها نمی‌خونن و

ناقوس‌ها گریه می‌کنن. و کارناوال‌های سیاه و گل‌آلود داره و نور زنجیراش چشم کبوترارو زخم می‌کنه.

در انحنای فکرم یاد ماه زنده‌ی بومی کرده بودم. به‌تهران برگشتم. زمستون سراومده بود و بهار شکفته بود. لاله‌ها بیدار شده بودن و تو کوه‌های توجال داشتن آفتابو می‌کاشتن. شبا که نگاه می‌کردی رو سینه‌ش یه جنگل ستاره داشت. تا اینکه دوباره پائیز شد و همه‌جا ابری. ابرهای سیاه و هزار ساله تمامی آبی آسمان رو بلعیدن. از تهران به شهرمون برگشتم. وقتی برگشتم، شنیدم که پدرم پشت چپرها مرده. و وقتی پدرم مُرد تو شهرمون پاسبونا نمی‌دونستن که شعر چیه. اما زدن و شلیک کردن رو خوب بلد بودن.

۱۰ / مجموعه قصه سیکل

حالا دیگه بابای منم مُرده بود. اما بابای نیازعلی خونه بود و نرفته بود خوزستان لوله بکاره. می‌گفت که صدام داره اونجا رو شخم می‌زنه.

سیما خواهرم هم دیگه مدرسه نمی‌رفت تو خونه همش زیر تنها درخت حیاطمون، نون و دیالکتیک می‌خورد. مادرم خیلی نگرانش بود. می‌گفت: باید شوهر کنه. اما شوهر کجا بود؟ جَوونا رو همه برده بودن اوین ارشاد کنن. نیازعلی رو هم که دیگه بزرگ شده بود و می‌خواست با ماهی سیاه کوچولو پیچ رودخونه رو عوض کنن، می‌گیرنش.

تا اینکه یه روز، نه روز نبود، شب بود. چند تا سیاهپوش اومدن و سیما رو با خودشون بردن. بالاخره هر دختری روزی باید از خونه‌ی بابا بره. وقتی که بردنش تفنگ‌ها کِل می‌زدن.

چون فقیر بودیم مادرم برا جهیزیه‌ش اشک‌هاشو نخ کرد و گردنبندی براش بافت. بعد از رفتن سیما من تنها شدم. از بیکاری رفتم و معلم شدم. روز اول که سرکلاس رفتم از بچه‌ها خواستم که خودشونو معرفی کنن. یکی یکی از جاشون بلند شدن:

- آرشِ ندارد؛
- بهمنِ ندارد؛
- پرویزِ ندارد
- اکبرِ خیلی خیلی دارد.

اکتبر ۰۴



- چشم های باز پدر -

تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشت، خواهرش بود، گفت:

- فوران بیا بابا حالش خیلی بده، همش اسم تو رو می گه، هرکاری داری بذار زمین و فورن بیا.

درحالی که دستانش می لرزید، گفت:

- آخه من به اش قول دادم که چیزی بر اش بگیرم بیارم، هنوز نگرفتم.

- چی می گی نادر! اون داره می میره، زودتر بیا.

سریع توی ماشین پرید و رفت. در بین راه دلش بد جوری شور می زد. با خودش گفت:

- نه، نباید طوری بشه، ما تازه داریم با هم دوست می شیم.

شبی را بیاد آورد که رفته بود تا مثل همیشه حمام اش ببرد. از در که وارد اتاق پدر شد، آمیخته ی بوئی از پماد و ساولون و توتون، فضائی متعفن و آزار دهنده ای را که

تا اتاق‌های مجاور به‌مشام می‌رسید، پُر کرده بود. به‌روی خودش نیاورد، سلامی کرد و با دلتنگی خاصی رفت و کنارش، روی فرش رنگ و رو رفته‌ی تبریزی نشست و به‌پشتی ترکمنی که کنار دیوار بود تکیه داد. و بعد مُج استخوانی‌اش را گرفت و آرام، آرام به‌حمام‌اش برد.

۱۲ / مجموعه قصه سیکل

حالا دیگر حمامش داده بود و دوباره زخم‌هایش را پماد زده بود. پدر لُخت و عُریان با آن بدن نَحیف و استخوانی و آن سر از ته تراشیده‌اش، درحالی که زانوان لاغرش را به‌سینه‌اش چسبانده بود، روپوش نشسته بود و داشت کنار زخم‌های روی بازویش را می‌خاراند.

با پشت دست قوطی توتونش را جلوی نادر سُر داد. دست‌هایش پمادی و چرب بود و خودش نمی‌توانست بیچد، هر وقت که نادر پیش‌اش می‌رفت مقدار زیادی برایش می‌پیچید.

زیرچشمی‌نگاهی به‌او کرد. همیشه می‌گفت: اونقدر سفت نیچ پسر.

سر و شانه‌اش را جلو داد و با دست چپش بالشتچه‌ای که همیشه رویش می‌نشست و حالا به‌عقب رفته بود را دوباره به‌زیرش کشید. سرش را پائین انداخته بود و با خودش حرف می‌زد، چیزی گفت. مثل همیشه گلایه بود، فرقی نمی‌کرد از کی یا چی. پدر همیشه چیزی یا کسی را داشت تا ازش گلایه کند. این دفعه از بچه‌ها بود.

- بی‌شرفا، تمام وسایلمو جدا کردن، حتا ظرف و ظروفو. اژم فرار می‌کنن، کسی یه لیوان آب دسم نمی‌ده، انگار نه انگار که من پدرشونم و بزرگشون کردم.

هم چنانکه حرف می‌زد، دست‌اش را به‌سوی او دراز کرد، سیگار می‌خواست. نادر یکی از آن‌هائی را که پیچیده بود، روی چوب سیگار زد و دست‌اش داد. چوب سیگار را که گرفت رو به نادر کرد:

- پسرم خودتو بیچاره و گرفتار عذاب وجدان نکن.

نادر مقداری توتون را توی کاغذ سیگار ریخت:

- چرا؟ مگه چی شده؟

سیگارش را گیراند و درحالی که هنوز چوب سیگار میان دندان‌هایش بود گفت:

- تولید نسل جنایت‌پسر. سعی کن که مرتکب جنایت نشی.

نادر با نوک زبانش لبه‌ی کاغذ سیگار را خیس کرد:

- پس جنابعالی جنایتکار بزرگی هستی.

دود سیگارش را بیرون داد و سری تکان داد:

- بله و حالا دارم مکافاتشو پس می‌دم، نمی‌بینی که به چه حال و روزی افتاده‌ام؟

سیگار پیچیده شده را کنار بقیه گذاشت و برگ دیگری از کاغذ درآورد:

۱۳ / مجموعه قصه سیگل

- نه پدر، شما همیشه اغراق می‌کنی. مردم از داشتن بچه احساس خوشبختی می‌کنن و از بچه‌هاشون راضی‌ان و از اونا لذت می‌برن. بچه‌های موفق‌ی تحویل اجتماع دادن. همه تجربه‌های تلخ تو رو ندارن. برعکس به بچه‌هاشون افتخار هم می‌کنن.

- افتخار می‌کنن که چی؟ که درس خوندن؟ که ثروت دارن؟ داشتن ثروت هیچ ضامنی برای خوشبختی بچه‌ها نیس پسرم و یا اینکه بچه‌های تحصیل کرده حتمن خوشبختن. هر انسانی که به دنیا اومده و نفس می‌کشه، بدون رنج نیس و همیشه چیزی رو داره تا از اون رنج بکشه و همیشه در جدال با رنج‌هاس. حتا اگه ثروت دنیا رو هم داشته باشی و یا بالاترین قله‌های زندگی رو فتح کنی، هیچ تضمینی برا

خوشبختی بچه‌ای که توی این دنیا می‌آری وجود نداره و اگه بچه‌ی تو زندگی بیینه، مسئولش پدر و مادرن.

- پدر، آدم که نمی‌شه که تا آخر عمرش تنها بمونه! تازه اگه هیچکی بچه دُرُس نکنه، که نسل انسان منقرض می‌شه.

- نخیر منقرض نمی‌شه، دیگران به اندازه کافی بچه درست می‌کنن. تو خودتو مَث من گرفتار نکن.

- یعنی شما می‌گین من تا آخر عمرم مجرد بمونم؟

- من فقط می‌گم، اگه می‌تونی، تولید نسل نکن و با وجدان آسوده زندگی کن و بعد هم که پیر شدی، بذار با نفس راحت تموم کنی، نه مَث امروز من با هزاران آه و دل‌نگرانی.

- گیرم که من پیشنهاد شما رو قبول کنم، اما اون جور زنی رو از کجا گیر بیارم که با تصمیم من موافق باشه؟ شاید زن آینده من نخواد از غریزه‌ی مادری‌اش بگذره؟ از طرفی خوب زندگی بی‌بچه چه معنی داره؟

درحالی که با دستان چرب و پمادزده‌اش ساق پایش را می‌خاراند، گفت:

- زندگی هیچ معنایی نداره پسرم جزء خود زندگی.

- اما من دلم می‌خواد که بچه داشته باشم پدر.

- اگه اینطور احساسی داری، برو از این همه بچه‌های بی‌گناه و بی‌کسی که دیگران انداختن و به‌امان خدا توی خیابونا و یتیم‌خونه‌ها رها کردن، هرچندتا که تونستی بیار و بزرگ کن.

دود سیگارارش را به آهستگی بیرون داد و گفت: می‌دونی پسرم، هر وابستگی خودش یه رنجه. فرقی نمی‌کنه. حالا چه بچه باشه و چه...

پدر ادامه داد:

- سعی کن که تو این دنیا با رنج کمتری زندگی کنی.

- باهمه‌ی رنجی که شما برا من درست کردی، چطور می‌تونم رنج کمتری داشته باشم پدر، درضمن، شما که این جور عقیده‌ای داشتی پس خودت چرا ازدواج کردی؟ و این همه به قول خودت بچه‌ی بی گناه تو دنیا آوردی، که حالا هم همه رو برا من که باصطلاح بزرگتر از بقیه ام گذاشتی؟

- مسئله همینه پسر، اون زمان من هم مثل الان تو و همه مردم فکر می‌کردم و دوست داشتم که بچه داشته باشم. به خودم مغرور بودم و فکر می‌کردم که من حتمن بچه‌هامو خوشبخت می‌کنم. فکر می‌کردم که افسار سرنوشت تو دست خودمه. غافل از اینکه گاه حوادث، افسار سرنوشتو از کف انسان می‌گیره و اونو دنبال خودش به جاهائی می‌کشونه که هرگز فکرشم نمی‌کرده.

درحالی که دسته قوری کوچکی را گرفته بود و در استکانش چای می‌ریخت

ادامه داد:

- می‌دونی پسر، آدم که مرتکب اشتباهی می‌شه، وقتی می‌خواد اشتباهشو درست کنه، مرتکب اشتباه دیگه‌ای می‌شه، چرا که انسانه.  
درحالی که دست‌اش را زیر تشک برده بود و گوئی دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- ولش کن، تو حرف منو نمی‌فهمی.

از زیر تشک تکه کاغذی تا شده‌ای را درآورد و جلوی نادر انداخت. نادر کاغذ را

برداشت و پرسید:

- این چیه پدر؟

به کاغذ اشاره کرد و گفت:

- بخونش پسر.

تای کاغذ را باز کرد و خواند.

- فرزند ارشدم نادر، جسد مرا شبانه بالای سپیدکوه ببر و آنجا بی آنکه مرا خاک کنی، روی بلندای کوه رها کن.

امضاء پدرت.

تبسم تلخی کرد و در حالی که کاغذ را دوباره تا می کرد گفت:

۱۵ / مجموعه قصه سیگل

- بابا، تو این هزارمین باره که از این حرفا می زنی.

- نه پسرم این دفعه دیگه جدیه، خودم می دونم، امشب شب آخر منه.

سیگارش را روی چوب سیگار زد و پرسید:

- خوب؟ این کار رو می کنی؟

- اینم باز از اون حرف هاتونه ها! آخه مگه می شه پدر؟

در حالی که به آرامی به چوب سیگارش پُک می زد گفت:

- آگه بخوای کار سختی نیس.

- ترو خدا پدر دست بردارید. شما دیگه عمری ازتون رفته، بیا و این دم آخری

زندگی رو جدی بگیر و مث بقیه ی مردم نرمال رفتار کن. تازه، گیرم که بشه و من

مثلن جسد تو رو لای پتو بیچم و بالای کوه ببرم که چی؟

لبخندی تلخی زد و گفت:

- هیچی پسرم، اونش دیگه به خودم مربوطه؟

- آخه شما هیچ به آبروی خانوادگی ما فکر نمی کنی؟ نمی گی که فردا مردم چی

می گن؟ نمی پُرسن که قبر بابات کو؟

پدر کبریتش را برداشت تا سیگارش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کند و

گفت:

- بذار هرچه می خوان بگن.

نادر توی حرفش پرید:

- نه پدر، همین جوریشم به اندازه کافی بهانه دست مردم دادی، فردا هزار جور حرف برامون درمی آرن، آخه تو الان ناسلامتی چندتا دختر دم بخت داری، لا اقل کمی فکر آبروی اونارو بکن.  
پدر دست اش را تکان داد و گفت:

- هر کی می خواد دختر رو به خاطر من بگیره، نگیره بهتره.  
و ادامه داد:

- خوب؟ چی می گی؟ این کار رو می کنی؟  
نادر که سرش را پائین انداخته بود و داشت با عصبانیت کاغذ را میان انگشتانش لول می کرد، سرش را برداشت و گفت:  
- ببینید پدر، ما توی فلات تبت نیستیم، اینجا جمهوری اسلامی ایران، می خوای

منو

۱۶ / مجموعه قصه سیکل

بگیرند و به جرم مُرتد بودن پدرمو دربیان؟ من همین جوریشام به اندازه کافی...  
پدر خودش را روی تشک جابه جا کرد و گفت:  
- غلط کردن! به کسی چه! بدن خودمه هر کاری بخوام می کنم، یعنی چه؟ من نمی خوام که از این آداب مُزخرف و تشریفات کذائی برا من اجراء کنید و آخوند سورچرانی بیاد و عربی بلغور کنه و...  
نادر که برخلاف میل اش هم چنان با او مخالفت می کرد. با عصبانیت تکه ی لول شده کاغذ را جلوی پدر پرت کرد و گفت:  
- من از این دیونه بازی ها نمی کنم پدر.  
با عصبانیت کاغذ را از روی فرش برداشت و توی چشم های نادر نگاه کرد و گفت:

- پس تو دیگه پسر من نیستی.

کاغذ را با عصبانیت زیر بالشچه فرو داد و انگار که دیگر حرفی با او نداشت، رویش را به سوی پنجره‌ی تاریک گرداند.

دقایقی طولانی حرفی رد و بدل نشد. از آنجا که نادر با عقاید یاغی گرانه پدر آشنا بود و دلیل این خواسته‌اش را می‌دانست رو به پدر کرد و گفت:  
- من می‌تونم کارد یگه‌ای بکنم.

پدر به حالت تحقیرکننده‌ای نگاه کوتاهی به نادر انداخت که ببیند چه می‌خواهد بگوید و نادر گفت:

- من می‌دونم تو چته. تو می‌خوای هیچ کلمه عربی و متن اسلامی روی سنگ قبرت نویسیم، باشه همین طور خاکت می‌کنیم بی هیچ نام و نشونی و یا مراسمی. حتا سنگ قبرم برایت نمی‌ذاریم. اینطوری خوبه پدر؟

چیزی نگفت و هم چنان به پشت تاریک پنجره خیره مانده بود. نادر ادامه داد:  
- کنار قبر بابک که هیچ کسی جرأت نکنه بیاد سر قبرت. تازه او هم خوشحال می‌شه.

منتظر بود تا پدر چیزی بگوید، اما او هیچی نمی‌گفت. نادر ادامه داد:  
- تو همش به خودت فکر می‌کنی پدر. حداقل به بابک هم کمی فکر کن. او الان سال‌هاست که توی اون گوشه‌ی ممنوعه غریب و بی‌نام و نشون تنها افتاده. فکرشو بکن، که اگه یکی از ما برا همیشه پیش‌اش بریم؟  
از آنجا که می‌دانست پدرش هیچ اعتقادی به این داستان‌ها نداره، هر لحظه منتظر بود تا پدر

با عصبانیت حرفش را قطع کند. پدر آهی کشید و گفت:

- ولش کن پسر، می‌تونم یه کار دیگه‌ای برام بکنی، یا اینم از دست برنمی‌آد؟  
- اگه باز ازین حرفاس، که نگي بهتره پدر.



نگاهش را از پنجره برگرداند و با صدای گرفته‌ای گفت:

- از موقعی که این مریضی لعنتی شروع شده لب به هیچی نزد، دلم برای یه استکان عرق لک زده، می‌تونی برام گیر بیاری و فردا با خودت بیاریش؟  
نادر پایش را دراز کرد و گفت:

- این شد یه حرفی، آگه زیر ابر هم که شده حتمن برات گیر می‌آرم پدر.

دم خانه‌ی پدر که رسید، ماشین‌اش را با عجله توی کوچه پارک کرد و به سرعت به داخل دوید. صدای شیون و زاری از خانه بلند شد. توی دلش ریخت. به سرعت وارد حیاط شد. از پلکان کوتاه در ورودی بالا رفت. وارد راهروی خانه که شد خواهرش میترا را دید، درحالی که گونه‌هایش را با چنگک خون انداخته بود، شیون کنان روبرویش آمد، بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، مثل روزهای قبل که به دیدن پدر آمده بود، به طرف اتاقش رفت. از لابلای چند زن ناشناس همسایه که در آستانه‌ی در ایستاده بودند رد شد، توی اتاق، پدرش را دید که مثل همیشه روی تشکی که از زمان مریضی‌اش روی آن می‌نشست، درحالی که سیگاری تا نیمه سوخته روی چوب سیگارش بود و آن را با دقت لبه‌ی زیر سیگاری گذاشته بود، با چشمان نیمه‌باز به دو بالش مخملی تکیه داده بود.

جلو رفت و کنارش نشست. خوب توی چشمان نیمه‌بازش نگاه کرد و بعد به آرامی دست به صورتش کشید، پدر چشمانش را بست و آن آخرین باری بود که او در چشمان باز پدرش نگریست.

- پژواک -

- چرا وایسادی؟ مگه تو نمی آیی؟

قلم را روی کاغذ انداخت و سرش را بلند کرد:

- کجا؟

صورتش را جلوی آینه کج کرده بود و مژه‌هایش را سُرْمه می کشید:

- خوب معلومه! دریا.

آرنجش را روی میز تکیه داد و پیشانی‌اش را با کف دست مالید:

- آگه اجازه بدی یه موضوعی تو ذهنم اومده می‌خوام بنویسم‌اش.

قلم را توی سُرْمه‌دان فرو کرد. آخرین نگاه را به خودش کرد و بلند شد:

- حالا نمی‌شه یه وقت دیگه؟

خمیازه‌ای کشید و چند ضربه به سینه‌اش زد:

- نه، فراموشش می‌کنم.

به آشپزخانه رفت و لیوانی را زیر شیر آب گرفت:

- حالا اینقدر مُهمه؟

۱۹ / مجموعه قصه سیگل

بسته‌ی سیگارش را از روی میز برداشت و یکی را بیرون آورد و به لب گرفت:

- مهم که نه اما...

لیوان خالی را محکم روی میز آشپزخانه گذاشت و بیرون آمد:

- در هفته یه روز تعطیلیم اونم تو همیشه می‌خوای خونه بمونی؟

دود سیگارش را بیرون داد:

- خوب شما برید.

لباس‌های بچه را از روی کاناپه برداشت و مچ دستش را گرفت و جلویش کشید:

- به‌همین سادگی؟

- خوب منم همین یه روزو می‌تونم کار کنم دیگه.

جلوی بچه زانو زد تا زیپ دامن‌اش را ببندد:

- این بچه گناه داره، تمام هفته میره مدرسه، اینم آدمه، دلش می‌خواد مٹ

بچه‌های دیگه با باباش بره بیرون.

چیزی نگفت. سیگارش را لبه‌ی زیر سیگاری گذاشت. بلند شد و از پشت میز بیرون آمد، تنگ ماهی را دو دستی از روی میز برداشت و به آشپزخانه برد.

- بابا نمی‌آد؟

- نه دخترم، بابا دلش درد می‌کنه، سرطان داره، ایشالا که...

با احتیاط ماهی را توی کاسه‌ی آبی گذاشت و آب تنگ را توی ظرفشویی خالی کرد:

- مامان راست می‌گه دخترم.

کیف دستی‌اش را روی شانه انداخت و به آشپزخانه آمد:

- سویچ ماشین کو؟

تنگ ماهی را آبکشی کرد و زیر شیر آب گذاشت تا پُر شود. با سرش به میز نهارخوری اشاره کرد:

- اونجاست.

دسته‌ی کلید را با عصبانیت برداشت، دست بچه را گرفت و از طول هال گذشت. صدای درِ هال را شنید که محکم به هم خورد. تنگ ماهی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. تنگ را که روی میز گذاشت. ساعت دیواری تهایی‌اش را اعلام کرد. سرش را برداشت. ساعت

۲۰ / مجموعه قصه سیکل

سه بود. دستانش را به هم مالید و با شوق صندلی را عقب کشید و نشست. قلم را از روی کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد:

- بر بلندای تپه‌ای که فاصله چندانی با دریا نداشت، روی نیمکت سبز رنگی نشسته بود و دریا را می‌نگریست. نسیم خنکی می‌وزید و صدای امواج دریا از آن فاصله شنیده می‌شد. ساحل دریا که در تابستان از ازدحام جمعیت موج می‌زد، حالا فقط مرد جوانی در آن پائین روی شن‌های خیس با سگش بازی می‌کرد. کمی آن

طرف تر پزندگان دریائی را دید که با رنگ‌های سفید و خاکستری‌شان تجمع کرده بودند و گاه با امواج کف‌آلود دریا که به ساحل شنی می‌خورد به عقب می‌پریدند... از این شروع خوشش نیامد. کاغذ را میچاله کرد و توی آشغالی زیر میز انداخت و دوباره شروع کرد:

... پائیز بود و هوا داشت رو به سردی می‌رفت و ساحل دیگر خلوت شده بود و کافه‌های کنار ساحل که در تابستان‌ها، با آن صدای بلند موزیک‌شان که تا شعاع صدها متری بگوش می‌رسید و میزبان هزاران توریست بودند و آنقدر شلوغ می‌شدند که برای خریدن یک آبجو می‌بایست بیشتر از یک ساعت توی صف می‌ایستادی، دیگر همه را جمع کرده بودند و حالا نه از آن کافه‌ها خبری بود و نه از آن ازدحام جمعیتی که زیر تابش آفتاب سوزان، روی ساحل شنی دراز کشیده و یا در رفت و آمد بودند. حالا فقط چند تخته آلوار چوبی از آن‌ها برجای مانده بود. تاجش کار می‌کرد، دریا بود و در سوی دیگر تپه‌ی پُراز گیاهی که در امتداد دریا تا افق ادامه داشت.

باد سردی از جانب دریا می‌وزید. یقه‌ی کاپشن‌اش را به هم آورد و دگمه‌هایش را بست...

صدای کسی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. چند ضربه به در خورد. قلم را محکم روی کاغذ انداخت. ضربه‌ها تکرار شد.

- چرا دیگه نمی‌رن؟

به تندی صندلی را عقب زد و برخاست. در را که گشود پیرمردی با موهای سفید و تبسمی بر لب در آستانه‌ی در ایستاده بود.

- بله؟

- ببخشید، طبقه‌ی پائینی نیستن؟

- چه می دونم! زنگ بزنی.

- زدم، کسی باز نمی کنه. دستش را به کمرش گرفت و ادامه داد: آخ! باید این

همه پله رو دوباره برم پایین؟

لای در ایستاده بود و نگاهش می کرد.

- می شه چند دقیقه ای مهمون شما باشم تا اونا بر می گردن؟

چشمانش را بست تا خیلی زود تصمیم بگیرد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را گشود.

با نارضایتی اشاره داد تا داخل شود. پشت سر پیرمرد وارد حال شد و نشستند.

احساس کرد او را جایی دیده است.

- همدیگر رو دیدیم؟

- ممکنه.

دستی به سرش کشید و پرسید:

- چیزی می خورید؟

نگاهش را دور اتاق چرخاند:

- چرا که نه؟

- چی می خورید؟

- بوی چایات محشره.

برخاست و به آشپزخانه رفت.

پیرمرد هم چنان سرش را دور اتاق می چرخاند. با صدای بلند طوری که او بشنود گفت:

- مزاحم شدیم.

دو فنجان را از توی کابینت برداشت و روی سینی گذاشت:

- مراحمی آقا.

- تنهایی؟

چای را که توی فنجان‌ها ریخت، قوری را روی سماور گذاشت:

- بچه‌ها همین الان رفتن دریا. تو راه پله ندیدی شون؟

عصایش را به لبه‌ی مبل تکیه داد:

- شما چرا نرفتید؟

۲۲ / مجموعه قصه سیکل

با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد:

- یه کاری داشتم.

کلاهش را از سرش گرفت و کنارش روی مبل گذاشت:

- پس واقعن مزاحم شدیم!

فنجان چای را جلویش گذاشت:

- نه بابا، کار مهمی نبود. یکشنبه بود و تعطیل گفتیم چیزی بنویسیم. تو هفته که

باس مٹ سگ بدوویم. مائیم و این یه روز دیگه، کاری کردیم، کردیم، نکردیم از

دستمون رفته.

فنجان چای را از روی سینی برداشت:

- نویسنده‌ای؟

- نه بابا نویسنده کیه! کاغذ حروم می‌کنیم.

چای‌اش را هورت کشید:

- حالا چی می‌نویسی؟

پایش را روی پا انداخت:

- قصه، حالا با یه رُمان مشغولم.

- پس حرفه‌ای هستی؟ تا حالا چیزی هم چاپ کردی؟

- حقیقتش هنوز نه، اما اگه این رُمانم تموم بشه، شاید چاپ‌اش کنم.

به آرامی جای اش را هورت می کشید. انگار نگاهش می خندید. بیشتر به اطراف می نگریست. کمتر نگاهش با او تلاقی می کرد. هم چنان که گوش می کرد مرتب سرش را تکان می داد.

- چقدر رفتارش مثل پدرمه!

حالا کلاه لبه دارش را روی زانویش گذاشته بود و با نوک انگشت اش به آن می زد. سری تکان داد:

- هنوز جوونی، وقت داری.

خندید و بلند شد و کنار پنجره رفت:

- شما اینطور فکر می کنید؟

فنجان خالی را روی میز گذاشت:

- چند وقته که می نویسی؟ کارت همینه؟

پرده را کنار زد و نور آفتاب توی اتاق ریخت:

۲۳ / مجموعه قصه سیکل

- نه، کارمندم، اما از بچه گی به نوشتن علاقه داشتم، آرزوم این بود که نویسنده بشم. از نوشتن لذت می برم.

نوشته اش را از روی میز برداشت و جلوی پیرمرد انداخت:

- اما افسوس که هیچ وقت فرصت اینو پیدا نکردم تا به اندازه ی دلم بنویسم.

- چرا؟

نوشته را برداشت و پرسید:

- بخونم؟

سری به عنوان تأیید تکان داد:

- خوب دیگه زندگی با همه ی مشکلاتش. تا بچه بودم درس و مشق و مدرسه،

بزرگتر هم که شدم چیزای دیگه مث ازدواج و...



- تا شما اینو می خونید یه چای دیگه بیارم؟

- ممنونم.

برخاست سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. از همانجا پرسید:

- بیسکویت می خورید؟

- چرا که نه!

روی میبل خودش را جابه جا کرد:

- راستی، چرا می نویسی؟

با سینی چای آمد و نشست:

- همین جوری، حرفامو بزنم.

- با کی؟

- با مردم.

- چی رو می خوای به مردم بگی؟

- خوب یه چیزایی که فکر می کنم باید گفته بشه.

- مٹ چی؟

- خوب خیلی چیزا.

- مگه مردم نمی دونند؟

- خیلی چیزا رو نه.

۲۴ / مجموعه قصه سبکل

- چرا فکر می کنی چیزایی رو که تو می دونی مردم نمی دونن؟

سرش را خاراند و کمی دستپاچه شد:

- می دونی؟ نوشتن خودش یه جور ارتباطه.

- و ارتباطی که شما تا حالا موفق نشدید برقرارش کنید، درست می گم؟

سری تکان داد:

- خوب تا کارا چاپ نشن که ارتباط برقرار نمی شه. بالاخره روزی برقرار می شه.

- از کجا اینقدر مطمئن؟ تازه! مگه هر چند یاتی که چاپ بشه موفقه؟

- مطمئن نیستم اما امیدوارم.

- مرتیکه چقدر بی ادبه!

چای اش را برداشت و تکیه داد.

- می دونی؟ منم مٹ تو یه روزی جوون بودم و عاشق نوشتن و امیدوار بودم که

روزی نویسنده ی موفقی می شم و با نوشته هام کارهایی می کنم.

- خوب شدی؟

جرعه ای چای نوشید و فنجان را روی میز گذاشت:

- نه نشدم، و الان وقتی به اون همه روزای قشنگی که از دست دادم فکر می کنم

قلبم می گیره. ای کاش اون زمون کسی به من می گفت چه اهمیتی داره که پیچ

رودخونه چه جوریه و سرچشمه ش کجاس، برو پسر تا آفتاب نرفته شنا تو بکن. هزاران

بار آفتاب در اومد و رفت و من خودمو کُنج اتاق حبس کردم و فلسفه و مثنوی

خوندم، شبا به جای اینکه برم بیرون و ماهو نگاه کنم، پرده رو کشیدم و دود چراغ

خوردم و دفتر سیاه کردم، تا به خودم اومدم پیر شدم. هم به خودم ظلم کردم و هم

به بچه هام. دست آخر هم هیچ گه ی نشدم...

دستی به سیبل های سفیدش کشید و ادامه داد:

- می دونی؟ نویسندگی کار هر کسی نیست. آدمه خودشو می خواد. باید خیلی

جون سخت باشی و دنده ی فیل داشته باشی. از خیلی چیزا باید بگذری. مٹ کشت

کردن تو زمین پُر از سنگلاخه، معلوم نیست که حتمن ثمر بده. اگه ثمر نده مٹ من

نه تنها به خودت، به خونواده ات هم ظلم کردی. حالا تو هنوز جوونی و فرصت داری

تا قبل از اونکه مٹ من بشی تکلیفتو روشن کنی. نویسندگی نه شغله و نه سرگرمی.

قمار زندگیه. مواظب باش که داری با دُم شیر بازی می کنی.

آرنجش را خاراند و با حرکت دست گفت:

- اما به اعتقاد من مهم جاری شدن، نه به دریا رسیدن.

- این فقط یه شعاره پسر.

- منظورت چیه؟

تکه‌ی بیسکویتی را به دهان برد:

- زندگیتو بکن. امروزو گرو فردات نذار.

سیگاری روشن کرد و دودش را به طرف پنجره بیرون داد:

- حالا چرا این حرفا رو به من می‌زنی؟

- چون می بینم داری اون راهی رو می‌ری که من رفتم. عاقبت هم مٹ من

هیچ....

- نه، اینطور نیست. من راه خودمو می‌رم.

- چه راهی؟ لای جملات کپک زده نفس کشیدن و تو کوچه‌های سرد و خشک

خیالت ویلون شدن؟

- نه تو هنوز منو نمی‌شناسی، از کجا می‌دونی که من زندگی نمی‌کنم؟ نوشتن برا

من خودش یه جور زندگیه.

- با همین شعارها داری زندگی خودت و خونوادتو حروم می‌کنی. نقد رو گرو

نسیه می‌ذاری.

- مٹ چی؟

- مٹ امروز که بچه‌ی معصومتو تو این هوای به این قشنگی ول می‌کنی تنها با

مادرش بره دریا، می‌شینی تو خونه و به قول خودت چرت و پرت می‌نویسی که مثلن

در آینده با مردم ارتباط بگیری؟

- اصلن این کیه که اوامده تو خونه‌ی من و اینطوری با من حرف می‌زنه؟ چطور

به خودش اجازه می‌ده سر من داد بزنه؟ شیطونه می‌گه دُمشو بگیرم و بندازمش بیرون!

- چی داری می گی آقای محترم؟

- جمع کن پسر این دفتر دستکوه، پاشو زندگی تو بکن، فردا بچه ات بزرگ می شه، خودت پیر می شی غصه شو می خوری ها! پاشو برو تا نرفتن، دست بچه تو بگیر و بزَن به دریا.

- دیگه داره زیادی میره، انگار چای مُفت زبونشو دراز کرده!

۲۶/مجموعه قصه سیکل

- اصلن شما کی هستید؟ چرا تو زندگی شخصی من دخالت می کنید؟

صدای پایی توی راه پله آمد، انگار کسی با عجله بالا می آمد. پیرمرد با خونسردی عصایش را از کنار مبل برداشت.

- خیلی خوب، مَث اینکه او مدن.

برخاست و کلاهش را سرش گذاشت و با تبسمی در چهره به سوی در رفت. دم در ایستاد، سرش را برگرداند. با عصایش اشاره داد:

- زندگی یادت نره!

پیرمرد که از حال خارج شد در را محکم پشت سرش بست:

- مرتیکه عوضی! فکر کرده کیه؟ برو دست بچه تو بگیر...

به حال برگشت و نوشته اش را برداشت تا پیش میزش برود و مشغول شود، درِ حال باز شد، زنش با عجله وارد شد و به طرف میز نهار خوری رفت.

- خوش گذشت؟

سویچ را از روی میز برداشت:

- مَث اینکه داریم می ریم ها!

- چشمانش را گرد کرد:

- کجا؟

- حالت خوبه؟ او مدم سویچو بردارم!

- پس این همه مدت کجا بودید؟
- کدوم مدت؟ اشتباهی کلید خونه رو به جای سویچ برده بودم.
- من یه ساعته با این آقاهه نشستم و گپ زدم...
- چی می‌گی؟ کدوم آقا؟
- همین آقاهه که الان او مد پایین، تو راه پله ندیدیش؟
- پایین کجا؟ راه پله‌ی چی؟ تو مته اینکه پاک قاطی کردی ها!
- بابا همین پیرمرده، موسر سفیده، الان با شما او مد تو راه پله! چطور ندیدیش!
- برو بابا مارو هم خُل کردی!
- به طرف مبل‌ها اشاره کرد:
- ببین ایناها براش چای...!

۲۷ / مجموعه قصه سیکل

---

یک فنجان روی میز بود. به ساعت نگاه کرد، ساعت سه و پنج دقیقه بود.



- گل خشخاش -

اگرچه آمنه ترشیده بود، اما حرفاش هنوز شیرین بود و چشاش سبزش. از صداش قصه می‌ریخت. یه روز تو کسالت جمعه‌ای دور دامنش چسبیدیم تا برامون قصه بگه. اولش چند مُشت خندیدیم. او هم. بعد با پَر چادرش خنده‌های دور دهنشو پاک کرد و برامون قصه گفت:

- هنوز بهار به کوچه‌مون نرسیده بود که زمستون برگشت. انگار دل زمستون لای درای کوچه گیر کرده بود. سایه‌ی دیوارها یخ زدن و همه‌جا دوباره تاریک و سرد شد. اونقدر سرد شد که آدم نمی‌تونست حتا پای کرسی هم نفس بکشه. کُردها که از همه بیشتر سردشون بود، شهرهاشون رو آتیش زدن تا لباسای کردی شون یخ نزنه. دود آتیش کُردستان به شهرها هم رسید. اونایی که آتیش شون از همه تندتر بود، رفتن کُردستان و ارثیه‌های شاه رو بردن و ریختن رو سر کُردها و آتیشو خاموش کردن. اما باد خاکستر شلواری کردی رو به‌همه‌جا برد. و همه‌ی ایران پُر از شلوار کُردی شد و هرخونه‌ای چندتا به‌چوب لباسیش آویزون کرد.

اون وقتا خیلی چیزا آویزون می کردن. مثلن تو میدونا درختا رو می بریدن و به جاش جرثقیل می کاشتن، با طناب. آخه طنابم دیگه فقط برا لباس آویزان کردن نبود. آدم هم به اش آویزان می کردن. تو افغانستان چون چرثقیل نداشتن، تلویزیونا رو به درختا آویزان کردن. نجیب رو هم.

۲۹ / مجموعه قصه سیکل

من نجیب رو خیلی دوست داشتم. نه به خاطر نگاه‌های داغش و یا نونای برشته و بی‌نوبت‌اش. به خاطر اینکه نجیب بود. اما مادرم همیشه می گفت:

- آمنه کم با این پسره گپ بزنی. آخرش آب رومون تو محل می‌ریزه.

آب محله مون بیشتر وقتا قطع بود. اما آب رویِ نجیب نه. و اصلن برا کسی تو محل مهم نبود که هر روز می‌ریخت توی تنور.

مادرم می گفت: این پسره دستهاش تُرشیده. تو دلم می‌گفتم: بخت من چی؟

من دستای سفیدشو خیلی دوست داشتم.

مادرم خیلی ترسو بود. مَث مردم که هنوز از کبریت بی‌خطر ممتاز می‌ترسیدن. نه، ترسونده بودنشون. آخه همه که مَث آمریکایی‌ها شجاع نبودن که پا بذارن رو شعله‌ی ماه. بابام که فتیله‌ی چراغو روشن می‌کرد مادرم مرتب صلوات می‌داد. همیشه می‌ترسیدن که منفجر بشه.

بایدم می‌ترسیدن چون همه دیوارامون نفتی بود. مَث دستای نعمت نفتی. آغاسی رو نمی‌گم که. همین تسبیح فروش سرکوجه مون. که الان پاسبون شده.

پاسبونا کارشون راحت شده بود. دیگه لازم نبود که دنبال دزدا و آدم‌کشا بگردن چون افغانی همه جا پیدا می‌شد. تو کوره‌پزخونه‌ها، روزنامه‌ها، تو بازار کوپن فروشا.

فقط افغانی‌ها نبودن که کوپن می‌فروختن. غلامی معلم مون هم. چون مردم به صدای کوپن فروشا بهتر گوش می‌دادن تا معلما. اونزمان همه چی کوپنی بود. به جز کتاب.

کتابای مدرسه هم دیگه مجانی نبود و دیگه بابا توی کتابای درسی نون نمی‌داد. نماز خواندن رو یاد می‌داد. آخه دیگه نون مهم نبود و سارا هم دیگه دختر مؤمنی شده



بود. دائم قرآن می‌خوند. و دارا هم بسیجی شده بود و شبا سرکوچه نگهبانی می‌داد و روزا کتاب می‌سوزوند. کتابای درسی رو نمی‌گم که، اونایی که سیمین دختر همسایه‌مون می‌خوند. سیمین صدای خوبی داشت. می‌گفتند که تو اوین هم هرشب می‌خوند. به‌همین خاطر برا همیشه نگاه‌اش داشتند. ما دیگه صداشو نمی‌شنیدیم. نوحه و اذان چرا.

منم ترسو بودم. می‌ترسیدم که یه وقت تو کوچه‌مون دزدی نشه و یا اتفاق بدی نیافته. اما یه شب که یه دزد لعنتی خاطرات عمه مُلوکو دزدید. پاسبونا اومدن و نجیب رو که داشت خواب منو می‌دید با خودشون بردن و من از تو خوابش افتادم تو کوچه. اما دلمو با خودش برد.

تو بیداری نمی‌تونستم دنبالش برم. چون دختر بودم. اما تو خوابام هرشب دنبالش می‌رفتم.

۳۰ / مجموعه قصه سیکل

---

تا اینکه پیدااشت کردم. وسط دو کوه سیاه، توی کشتزارهای قهوه‌ای کنار یه روخونه‌ی قرمز داشت کار می‌کرد. هنوز آب روش می‌ریخت. اما دستاش دیگه سفید نبود، قهوه‌ای شده بودن. صداش کردم. منو که دید به‌طرفم اومد و روبروم وایساد و یه شاخه گل خشخاش رو بهم داد.

نوامبر ۰۵

- ما بعدان -

صندلی را از جلوی پایش برداشت و دست‌اش را دراز کرد و کنترل را از روی میزِ گردی که در بالکن بود، برداشت. شب قبل مونا به‌خاطر اینکه می‌خواست با دوست‌اش هارولد توی بالکن بنشینند و عبور ماه را نظاره کنند، بالکن را جلوی اتاق خودش کشیده بود و نیمه‌های شب بی‌آنکه بالکن را دوباره سرجایش جهت طلوع آفتاب برگردانند همانجا درآغوش هم خوابشان گرفته بود و دم‌دمای صبح که هوا سرد شده بود، خودشان را توی اتاق انداخته بودند.

حالا صبح بود و آفتاب بهاری به گرمی می‌تابید. آسمان آبی، آبی بود و پرستوها دسته دسته به اینور و آنور شیرجه می‌زدند و گاه با شیطنت به‌سوی تبلیغات هُلُوگرامی که غبارگونه برفراز خیابان به آرامی درحال عبور بودند، حمله می‌بردند.

دکمه‌ی کنترل را گرفته بود و همراه بالکن به طرف دیگر ساختمان به آرامی می‌چرخید. بالکن که در معرض کامل آفتاب قرار گرفت متوقف‌اش کرد. کنترل را روی میز گذاشت و به داخل آمد. مونا از خواب بیدار شده بود. با سر و روی به هم ریخته وارد حال شد و خودش را شُل کرد و روی کاناپه انداخت. جلو آمد و به مونا سلامی کرد و پرسید:

- هارولد رفته؟

۳۲ / مجموعه قصه سیکل

---

مونا موهایش را از روی صورت‌اش کنار زد و در میان خمیازه‌ای گفت:

- ام، ام.

- می‌خواهی برات صابون بیاورم؟

- ام، ام.

- چه بویی می‌دی دخترا! پاشو، پاشو برو دوشتو بگیر، آه.

به آشپزخانه رفت و برنامه‌ی صبحانه را به ماکرومیک داد. ویدیوفون زنگ زد،

نگاهش کرد. پدرش بود.

- سلام ژینا.

- سلام بابا، کجایی تو؟

- بالای اقیانوس دخترم.

- کی می‌رسی؟

- تا دو ساعت دیگه.

- من باید برم سرکار، از خودت پذیرایی کن تا من برمی‌گردم.

- باشه یه کاریش می‌کنم.

به‌هال برگشت. مونا روی کاناپه خوابش برده بود. سری تکان داد و به‌بالکن برگشت. آرش از دوش بیرون آمد و به‌آشپزخانه رفت. نگاهی به‌صفحه‌ی ماکرومیک کرد.

- مامان، مامان، چرا صبونه‌ی من تو برنامه‌ی نیس؟

از توی بالکن صدایش را بلند کرد:

- آناناس تموم کردیم پسر، زدم تولیست سفارشا. اگه عجله داری یه چیز دیگه

بخور.

گلدان‌های لبه‌ی بالکن را آب داد و رومیزی را انداخت و صندلی‌ها را مرتب کرد و دیجیتال مدیا را برای پدرش آماده کرد و گوشه‌ی میز گذاشت. به‌داخل برگشت و از کنار مونا که هنوز روی کاناپه خوابش گرفته بود، گذشت تا به‌آشپزخانه برود.

- پاشو دختر، پاشو پدر بزرگ داره می‌آد.

چشم‌اش را اندکی باز کرد.

- کییییی؟

- پدربزرگ، بابای من.

۳۳ / مجموعه قصه سیکل

---

بلند شد و روی کاناپه نشست.

- من چه کار کنم که بابای تو می‌آد!

- پاشو این لاشه‌ی بوگندو تو ور دار و برو دوش. آه! این پسره چطور دیشب دووم

آورد؟

آرش را که هنوز پای دستگاه مانده بود و نمی‌دانست که از میان آن لیست

طولانی خوراکی چی را انتخاب کند با پشت دست کنار زد و صبحانه‌ی خودش را

از ماکرومیک بیرون آورد و دکمه‌ای را روی دیوار فشار داد و میز نهارخوری و یک

صندلی بیرون آمد. فنجان قهوه را از ماشین گرفت و نشست تا صبحانه‌اش را بخورد.  
مونا با بی حالی به آشپزخانه آمد.

- آرش، تا دوش می‌گیرم برا منم یه کوفتی می‌زنی.  
ته‌مانده‌ی قهوه‌اش را باعجله بالا کشید.

- به امید آرش نشین دختر که به کارات نمی‌رسی‌ها!  
بلند شد و از خانه بیرون رفت. دقایقی بعد کسی زنگ زد. آرش به صفحه زنگ نگاه کرد، زن بلوندی با یونیفورم زرد رنگی به اتفاق پدر بزرگ بودند. دکمه‌ی کنترل را که روی میز آشپزخانه

بود فشار داد. در که باز شد پدر بزرگ با تبسمی در آستانه‌ی در ایستاده بود.  
زن بلوند چمدانش را برداشت و به اتفاق وارد شدند. آرش پرسید:

- تنهاست؟

زن چمدان را زمین گذاشت و از جیب‌اش صفحه‌ی الکترونیکی را بیرون آورد و دست آرش داد.

- بله تنهاست، لطفن اینجا را امضاء کنید.

نوک انگشت‌اش را روی صفحه گذاشت.

زن که از حال خارج شد، پدر بزرگ عصایش را تا کرد و خودش را روی کاناپه رها کرد.

- خسته‌ام، یه نوشیدنی به من می‌دی آرش؟

- من باید برم، خودت وِردار.

- من بلد نیستم آرش جون، زحمتشو بکش.

- نه آرش جون قربونت، الان مټ اون دغه آب می خوام شیر به من می ده، قهوه می خوام ویسکی می ده. یه نوشیدنی سرد برام بیار و راحتم کن.

منتظر نوشیدنی روی کاناپه لمید. هارولد که تازه از خواب بیدار شده بود از پله ها پایین آمد. سرش را برگرداند و او را که به طرف دوش می رفت نگاه کرد. آرش نوشیدنی اش را روی سکوی آشپزخانه گذاشت.

- اینه هاش. بیا ورش دار، من باید برم.

گلوی عصایش را گرفت و به زحمت از روی کاناپه بلند شد و به آشپزخانه رفت

رو به آرش پرسید:

- این پسره کیه؟

- دوست تازه ی مونا س.

لیوان نوشیدنی را برداشت.

- مونا خودش کو؟

- دوش می گیره. کارش داری؟

- نه. همین طوری پرسیدم.

لیوان نوشیدنی را تا نیمه نوشید.

- می گم، تو خودت هنوز پیدا نکردی؟

- چرا.

- اسمش چیه؟

- آنتونیو.

صفحه ی ویدئو فون روشن شد.

- خوش اومدی بابا.

سرش را برگرداند و تصویر بزرگ روی دیوار را نگاه کرد.

- مرسی ژینا جون.

- می بینم که داری به خودت می رسی!

لیوان دست‌اش را بالا آورد و شانه‌اش را بالا انداخت.

-هی..

۳۵ / مجموعه قصه سیکل

---

آمد و روبروی تصویر ایستاد و پرسید:

- کی می‌آیی؟

- ظهر می‌آم. ببین بابا، من براتون همه چیو گذاشتم تو بالکن، تا تو نگاهی به روزنامه‌ها بکنی منم اومدم.

سری تکان داد و لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و به بالکن رفت. دسته صندلی‌ای را گرفت و عقب کشید و نشست. هوای دلپذیری بود و نسیم خنکی می‌وزید. از آن بالا به نظاره‌ی آسمان شهر نشست. گاه‌گذاری افرادی با صندلی‌های پرنده از مقابلش به آرامی می‌گذشتند و پرستوها از ترسشان کمانه می‌کردند. نگاهش را از آسمان گرفت و از جایش بلند شد و کنار نرده‌ی بالکن آمد. به ساختمان مقابل نگاه کرد، دید که روی پشت‌بام پسر بچه‌ای توی چمن‌ها دارد با بچه‌زبوتی فوتبال می‌کند. دقایقی به تماشایشان نشست. بعد دیجیتال مدیا را از روی میز برداشت و تیر روزنامه‌ها را مرور کرد.

- قیمت هتل‌ها در ضلع شرقی ماه دو درصد گران شد.

- دانشگاه بگرام افغانستان رتبه‌ی اول دنیا را به خود اختصاص داد.

- چاقی کودکان مشکل عمده‌ی خانواده‌های بنگلادشی است.

- سودانی‌ها چهارمین پایگاه توریستی خود را در ضلع غربی ماه راه‌اندازی کردند.

- جاسم برق‌قوی شهردار پاریس با پیتر مکنزی شهردار تهران بزرگ ملاقات کرد.

- سازمان ملل لایحه‌ی پیشنهادی تغییر ساعات کاری از چهار به سه و نیم ساعت

در روز را تصویب کرد.

- شهردار اول جدید انگلیس مُشخص شد.



دیجیتال مدیا را خاموش کرد و از جایش برخاست و به داخل آمد. مونا و آرش هم رفته بودند. به اتاق پذیرایی رفت و در قفسه‌ی روی دیوار را باز کرد و کتابخانه‌ی دیجیتال را برداشت و به بالکن برگشت. کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را دراز کرد و روی صندلی گذاشت. کتابخانه را روشن کرد. صدای زنی سلام کرد روز به خیر گفت و پرسید:

- کتاب مورد علاقه‌ی خود را انتخاب کنید.

با قلم مخصوص از توی لیست موضوع‌ها رمان‌های تاریخی را کلیک کرد و بعد عنوان کتاب «مهمانان ناخوانده‌ی قرن بیست و یکم» را کلیک کرد.

۳۶ / مجموعه قصه سبک

---

- چند صدایی باشد یا تک صدایی؟

روی تک صدایی کلیک کرد.

- با موزیک یا بدون موزیک؟

- با موزیک.

- گوینده زن باشد یا مرد؟

- معلومه! برای مردها صدای زن قشنگتره.

روی زن کلیک کرد. گیرنده را توی گوشش فرو کرد و کتابخانه را روی میز گذاشت. صندلی‌ای را جلو کشید و پاهایش را موازی روی صندلی گذاشت و دستانش را روی نافش به هم حلقه کرد و چشمانش را بست. گرمی آفتاب روی پوست صورت‌اش حس لذتی به او می داد. سنفونی ملایمی آغاز شد و صدای موزیک که انگار از فاصله‌ی دوری داشت نزدیکتر می شد به وضوح قابل حس بود. در میان امواج آرام سنفونی صدای زنی نه چندان جوان شروع به خواندن کرد:

... فقط می‌دونستم که داریم می‌ریم پیش بابام. مدت‌ها بود که ازخونه‌ی کوچیکمون رفته بود. مامان می‌گفت که رفته یه خونه‌ی قشنگ برامون بسازه. کجا؟ من نمی‌دونستم. مامان گفته بود یه جای خوب. یادم می‌آد که خیلی دلم براش تنگ شده بود و هر روز از مامان می‌پرسیدم که بابا دیگه کی می‌آد. مامان می‌گفت:

- الان دیگه دیواراشو ساخته و داره سقفشو می‌زنه.

هردغه که می‌پرسیدم یه چیزی می‌گفت. مثلن الان داره دراشو می‌ندازه. یا داره پنجره‌هاشو رنگ می‌کنه. تو خیالم یه خونه‌ی قشنگ و ویلایی مٹ اونایی که تو کتاب قصه‌هایی که مامان برام می‌خوند بود، با سقف سفالی قرمز و دودکش بلند آجری و در و پنجره‌های سفید و دور تا دورش درخت‌های سرسبز و چمن‌کاری شده و رودخانه‌ی آرامی که خونه‌ی ما رو دور می‌زد. و این خونه‌ی خیالی با خبرهای مامانم روز به‌روز تکمیل می‌شد. توی ذهن من خونه اونطور که می‌خواستم تموم شده بود و بابام دیگه باید می‌اومد. اما مامان گفت که قراره ما بریم پیش اون. چون بابا اونجا باید مواظب خونه باشه. شب بعدش مامان دوشم داد و لباس‌هامو پوشید و دایی رضا با ماشین دنبالمون اومد و سوار شدیم. همه‌ی عمه‌ها و خاله‌ها بودند با چند ماشین همه راه افتادیم. وقتی رسیدیم فقط

---

منو مامان تنها بودیم. هنوز چشمام پُر خواب بود که بابامو پشت شیشه‌ی بزرگ فرودگاه دیدم.

من اونقدر کوچیک بودم که اون همه فاصله رو که اومده بودیم نفهمیده بودم. هنوز این ارقام و تناسبات رو نمی‌شناختم. و تمام مسیر راه من خواب بودم. وقتی به‌خونه‌ی جدید رسیدیم نه از اون سقف سفالی خبری بود و نه از اون در و پنجره‌های سفید و رودخانه و دودکش آجری. یه خونه‌ی معمولی و کوچیک توی یه آپارتمان

کتیف و تو یه محله‌ی پست. حتا جایی نبود که من بازی کنم. توی آپارتمانمون هیچ بچه‌ای نبود. اغلب پیرمرد و پیرزن بودن. بعدها که کمی بزرگتر شدم و به مدرسه رفتم تازه داشت یه چیزایی حالیم می شد که ما به کشور دیگه‌ای اومدیم. درحقیقت پدرم فرار کرده بود. مامان می گفت که عمو بابک رو اعدام کردن و بابا فرار کرده بوده. نمی دونستم که اعدام یعنی چی. مامان گفت یعنی رفته پیش خدا. و از اون روز فهمیدم که کسی که پیش خدا بره دیگه هیچ وقت نمی بینی ش. اون موقع من هنوز خیلی چیزها رو نمی دونستم. مثلن اینکه ما با مردم اینجا فرق داریم، اونا بلوندن و ما سرسیاه و انسان‌های درجه دوم. اینکه بابام اینا چی می کشیدن و چطور تحقیر می شدن. و خیلی چیزای دیگه که زندگی رو به بابام اینا زهرمار کرده بود. ما بچه‌ها این چیزا رو نمی دونستیم، سرسیاه و سرسفید باهم بودیم و بازی می کردیم. این چیزا مال بزرگترها بود. وقتی کلیسای محله مونو آتیش زده بودن، ما بچه‌ها رفته بودیم و با هیجان نگاه می کردیم. من و «که وین و ایوب» دور آتیش همدیگر رو دنبال می کردیم و خیس عرق کلی اونجا با بچه‌های دیگه بازی کردیم. تا اینکه مامان سراسیمه اومد و مچمو گرفت و به خونه بردم. رنگش حسابی پریده بود. به من گفت که حق ندارم از خونه برم بیرون. بعد درها رو از تو قفل کرد و مرتب تلفنی با بابام صحبت می کرد. بابام هم زودتر از همیشه به خونه اومد. فردای اون روز که به مدرسه رفته بودم، مدرسه یه جوری بود. قیافه‌ی همه توهم رفته بود. بچه‌ها همه تو حیاط جمع شده بودند. مادرم می دونست. همه می دونستن. فقط این من بودم که از همه جا بی خبر بودم. «که وین» رو دیدم که کنار دیوار پیش مادرش ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

خواستم تا مثل همیشه پیشش برم که مادرم دستمو کشید که سرجام بمونم. «نورالدین» همکلاسی مراکشی مو دیدم که با مادرش اومدن و پیش ما وایسادن. مادرش سلامی به مامان کرد و گفت:

- طفلاى معصوم.

مامان سړى تكون داد و گفټ كه دېشب رو تا صبح نخواييده. رو به مامان

پرسيدم:

- چى شده مامان؟

نورالدين به من نزديك شد و گفټ:

- ايوب و خواهر كوچيکه ش رفتن پيش خدا.

با شنيدن اين حرف انگار قلبم براى لحظه اى از تپش ايستاد. بى اونكه پيرسم

چطور.

به اين فكر كردم كه ديگه هيچ وقت نمى بينمش. مادر نورالدين كه همسايه اى ايوب اينجا

بودند و همه چيز رو خوب مى دونست گفټ:

- آره طفلکى ها دېشب تو خواب مواد آتشنا انداختن تو خونه شون و تا پدر و

مادرشون فهميده بودند و آتش نشانى اومد ديگه دير شده بود.

صدايى شنيد. چشمانش را گشود.

- بابا، بابا، مى خواى بيا تو بخواب؟

چشمانش را گشود. خودش را جمع کرد و نشست. دستى به دور دهنش کشيد و

به ساعتش نگاه کرد.

- اومدى ژينا؟ يعنى من اين همه خوابيدم؟

- خوب طبيعى، خسته بودى.

- خوب بابا؟ سفر راحتى داشتى؟

- تازه دو ساعت ديگه چيه دخترم كه آدم گله كنه.

- مى گم بابا، تو راه كه مى اومدم مامان زنگ زد. تازه به هتل برگشته بود. چقدر با

آب و تاب از چيزايى كه زير دريا ديده بود تعريف مى كرد.

- خوب پس اونم به اش خوش مى گذره.

- آره بابا. اصلن تو رو فراموش کرده بود.

- بهتر.

- خوب چیزی می‌خوای برات بیارم؟

- جای دخترم. تو این هوا فقط جای می‌چسبه.

ژینا که به داخل رفت، به نظاره‌ی آسمان شهر نشست. سایه‌ی هواپیمای غول پیکر دو طبقه‌ای که از بالای سرش می‌گذشت از روی بالکن عبور کرد. آهی کشید.

۳۹ / مجموعه قصه سیکل

ژینا سینی چای را روی میز گذاشت و خودش هم نشست.

- چرا آه می‌کشی؟

پاهایش را از روی صندلی پایین آورد.

- هیچی، همین جور یاد تیکه‌هایی از کتابی که گوش می‌کردم افتادم.

- راجع به چی بود؟

فنجانش را جلو کشید و بسته‌ی قرصی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و یکی

را در فنجانش انداخت.

- راجع به یکی دو قرن پیش که دنیا جور دیگه‌ای بوده.

- مگه چه جور بوده؟

جای‌اش را هورت کشید و به فنجانش نوکی زد و دوباره توی سینی‌اش گذاشت.

- خوب اینطوری نبود که. هر تیکه‌اش کشوری جدا بوده با قوانین و دولت خاص

خودش.

- اینو می‌دونم. اما چی بود که آه کشیدی؟ مگه در مورد چی بود؟

- در مورد یه خونواده‌ی مهاجر که مث خیلی‌های دیگه به اروپا مهاجرت می‌کنن.

اونجا روزگار سخت و وحشتناکی رو می‌گذرونن و با تبعیض‌ها و درگیری‌های

نژادی و قومی مواجه می‌شن و مشکلات دیگه‌ی مهاجرت و یه مقداری هم راجع

به جنگ‌ها و لشکرکشی‌های امریکا که اون زمان قلدر بی‌حریف دنیا بوده و به هر کجایی که می‌خواستند حمله می‌کرده و هر کشوری که به‌اش باج نمی‌داده به خاک و خونش می‌کشیده و این جور داستان‌ها و اینکه مردم به‌جون هم افتاده بودن.

- چرا به‌جون هم افتادن؟

- چه می‌دونم سرِ اعتقاد و دینشون، سرِ تفاوت فرهنگی شون، سرِ رنگِ پوست و موشون.

- آخه رنگِ مو و پوست چه اهمیتی داشته؟

- چه می‌دونم اون موقع بعضی‌ها اینطور فکر می‌کردن.

- حوصله داری بابا این جور کتابا رو گوش می‌دی؟

بُطری شراب سفید را که توی سردکنِ روی میز بود برداشت:

- ولش کن، می‌خوای دوباره برات بریزم؟

۴۰ / مجموعه قصه سیکل

- بریز خوشمزه‌س. مال کجاس؟

- مال اتیوپیه. گرونترین شرابه.

- حق دارن. جنس خوبیه.

توی دو تا گیللاس بلند و باریک ریخت. تلالو نور آفتاب به گیللاس‌ها روی صورتش افتاده بود. دست‌اش را دراز کرد و گیللاس‌اش را برداشت. و سیگاری درآورد و روی لبش گذاشت و پاکت سیگاراش را به‌سوی ژینا دراز کرد.

- نه مرسی من الان نمی‌کشم.

پک عمیقی زد و دودش را زیر شعاع نور آفتاب بیرون داد، دود آبی رنگ دور سرش پیچید و به آرامی در هوای خیابان مجاور ریخت.

- می‌گم «تونی» کی می‌آد؟

- دو هفته‌ی دیگه.

- دارن چکار می کنند اونجا؟
- دارن یه پایگاه جدید می سازن.
- می خوان اونجا رو هم قابل سکونت کنن؟
- معلوم نیس، «تونی» که می گفت خیلی موقعیت اونجا از ماه مناسبتره.  
به آسمان نگاه کرد و گفت:
- ما که دیگه رفتنی هستیم.

مارت ۰۵

- زندگی بی دویدن -

خیابان از بارانی که صبح آمده بود هنوز خیس بود و توده‌های وسیع ابر به سرعت درحال عبور بودند و شاخه‌های خیس درختان برق می‌زدند.

ذرات بخارِ نفس‌هایش روی شیشه‌های ماشین نشسته بود. با پشت دست‌اش اندکی بخار شیشه‌ی بغلی‌اش را پاک کرد، گنجشکی تمیز روی دیوار آجری با نوک پره‌هایش را شانه می‌کرد و کمی آن‌طرفتر گربه‌ای سفید روی شاخه‌ای خمیازه می‌کشید و کلاغی در امتدادِ خیسِ خیابان به آرامی قدم می‌زد.

سیگارش را از روی داشبورد برداشت و یکی را بیرون کشید و به لب گرفت و روشن‌اش کرد. درحالی که دودش را بیرون می‌داد شیشه را اندکی پائین کشید. هوای سردی به‌داخل دمید و صدای قیل و قال بچه‌های مدرسه‌ی آن طرف خیابان پُر ماشین شد. به‌سیگارش پکی زد و بچه‌ها را نگاه کرد که در حیاط بی‌حصار مدرسه همدیگر را دنبال می‌کردند. چند دختر طناب‌بازی می‌کردند و پسرها در پی توپی می‌دویدند. عده‌ای از روی چند مربع رنگی که با گچ روی کف خیس حیاط کشیده بودند، می‌پریدند. دو خانم معلم هم در طول حیاط قدم می‌زدند. با خودش اندیشید:



- مشکل کجا بود؟ نسرین که هنوز جَوون بود. منم که سالم بودم، تو خونواده‌ی ما هم که سابقه‌ای نداشت! پس چرا؟ اشکال کجا بود؟

۴۲ / مجموعه قصه سیکل

پک عمیقی به سیگارش زد:

- شاید الان داشت با اون پسر کاپشن قرمز فوتبال می‌کرد، و الان اون بچه‌ها داشتند برا او هورا می‌کشیدن! یا اینکه الان اون خانم معلم داشت سر او داد می‌کشید که آرومتر بدووه!

- طفلک من هیچ‌وقت شیطونی شو ندیدم، نهایت شیطونی‌ش اینه که وقتی غذا دهنش می‌ذاریم با خنده‌ی بی‌صدایی معطل می‌کنه. هیچ‌وقت کاری نکرد که به‌اش بگم نکن بچه! هیچ‌وقت همسایه‌ای نیومد از دست‌اش شکایت کنه! هیچ‌وقت پیش نیومد که به‌اش بگم برو بخواب بچه دیگه! هیچ‌وقت قبل از خواب براش قصه نخوندیم، هیچ‌وقت منتظر اومدنش از مدرسه نشدم، هیچ‌وقت اسباب و اثاثیه‌ی خونه رو خراب نکرد. هیچ‌وقت از من نخواست تا براش دوچرخه یا پلی‌استیشن بخرم! هیچ‌وقت لازم نبود از نسرین بپرسم که امید کجاس. مَث مرغ توی قفسی که فقط صاحبش اونو اینور و اونور می‌کنه، خودش جایی نمی‌تونه بره.

سایه‌ی ابرهای سیاه که در آسمان درحال عبور بودند از روی کوچه گذشت، سیگارش را بیرون انداخت:

- پسر معصوم چه رنجی می‌کشی وقتی که از مدرسه می‌آرمت و نمی‌تونی مَث بچه‌های دیگه برا بابات تعریف کنی که چی یاد گرفتی و چکار کردی. اما من همه چی رو از نگات، از خنده‌ها می‌فهمم. اما این نه برا من کافیه و نه برا تو. ای کاش آرزوهاتو می‌شناختم. ای کاش یه جور یه میومدم تو خوابات تا بدونم تو سرت چی می‌گذره و ترس‌ها و آرزوهاتو می‌شناختم. می‌دونم که دلت می‌خواد که خودت

به تنهایی کاراتو می کردی، مٹ بچہ‌های دیگہ از خواب بلند می شدی و لباس هاتو می پوشیدی و از خونه بیرون می زدی و به مدرسه می رفتی. می دونم آرزوت اینہ کہ یہ روز رو به من و مادرت بگی:

- من امشب دیر می یام خونه منتظر من نباشید.

- شاید من فکر می کنم کہ آرزوت اینہ! نہ! شاید ہم این آرزوی خودِ منہ! مٹ آرزوی اینکہ وقتی خونه می یام بدوویی جلوم و پیری تو بغلم. مٹ آرزوی دیدن عروسیت کہ هیچ وقت رخ نمی ده.

آہ عمیقی کشید:

- راستی زندگی بی بازی و بی شیطنت، بی دویدن و عرق کردن، بی دعوا با

بچہ‌های

۴۳ / مجموعه قصہ سیکل

دیگہ، بی سفر و خستگی راه چہ معنایی دارہ پسر بیچارہ‌ام؟ من عرق کردنتو فقط وقتی کہ تب می کنی و مریضی می بینم. تا کی می تونی این جون کندنو دووم بیاری؟ این ده سال رو توچطور بی اونکہ لذتی از زندگی ببری تونستی بگذرونی؟ از این مسیر و زندگی تکراری چطورخسته نشدی؟ تا حالا حتا کوچکتترین اعتراضی ہم نکرده‌ای!

سرش را به دست‌هایش کہ روی فرمان به‌هم قفل شده بودند تکیہ داد و چشمانش را بست و لحظه‌ای به تیک‌تاک باران کہ دوبارہ باریدن گرفته بود گوش فرا داد. تیک‌تاک باران او را فریفت و آرام آرام سرش را برداشت. از پس شیشه‌ی بخارآلود جوانی را دید کہ با دوچرخہ از طول خیابان خلوت می گذشت. کمی آن طرفتر پیرزنی تکیده و لاغر درحالی کہ چتر درهم شکسته‌ای را بالای سرش گرفته بود، سگش‌اش را توی چمن‌ها رها کرده بود.

سیگار دیگری روشن کرد:

- آه پسرم بعد از ما کی تر و خشکات می کنه؟ کی غذا تو دهنتم می ذاره؟ کی آب دهنتم پاک می کنه؟ کی موهای قشنگتو شونه می کنه؟ کی گریه هاتو می فهمه؟ و کی از خنده هات لذت می بره؟ بعد از ما تو چطور می تونی توی این دنیای ناامن از خودت مراقبت کنی؟ تو هنوز از این دنیا چیزی نمی دونی، تو هنوز نمی دونی که دنیا برای تو چه جهنمی و بعضی ها چه جانورایی!

تو هنوز نمی دونی که روزگار چقدر بی رحم و خشنه. حتا آدم های سالم هم می بُرنند، می ترسند، رم می کنند، من که سالمم و از بیجگی اینهمه تو گوشتم خوندن و خوب و بدو یادم دادن، هنوز اشتباه می کنم و خوب و بدو درست تشخیص نمی دم، تو چه جوری می خوای خوب زندگی کنی؟

دیدنی که مردم چطور وقتی که به تو نگاه می کنن دلشون به حال من می سوزه. نمی دونم شاید هم منظور دیگه ای دارن! شاید با این نگاه هاشون به من فحش می دن که چرا من لذتجو بردم و تو باید مکافات پس بدی! اما مگه چند دقیقه لذت مستحق این همه مکافات بود؟ که ما سه نفر یک عمر عذاب بکشیم؟ تو این چیزارو نمی دونی. تو هنوز خیلی چیزارو نمی دونی، تو هنوز نمی دونی که زیر بارون راه رفتن و رو برف ها غلت زدن چه کیفی داره. توی تابستون گرم پاچه های شلوارو بالا زدن و از پهنای سرد و پر از سنگلاخ رودخونه عبور کردن یعنی چه. و یا شوق بالا رفتن از درخت رو نمی شناسی. تا حالا توی شیب سبز

تپه ها ندو ویدی، تو گندمزارهای طلایی گم نشدی، تو برف بازی گلوله ی یخی توی گوشات نخورده.

می دونم که هرگز دوچرخه سواری نخواهی کرد. هیچ وقت موزیک نخواهی نواخت و هرگز نخواهی رقصید و هیچ قله ای رو فتح نخواهی کرد و پله تو زندگی تو معنایی نداره. و هیچ وقت عصبانیتات رو نمی تونی توی دیوار بکوبی. ای کاش می شد تا

هنوز زنده‌ام و کنارت هستم کولت می‌کردم و می‌بردمت دور دنیا رو باهم می‌گشتیم و همه‌ی دیدنی‌های عالم رو نشونت می‌دادم.

ای کاش می‌تونستم که تا زنده‌ای کنارت می‌موندم. می‌دونم پسرم که آرزوی محالیه و تو بالاخره روزی تنها می‌مونی و باید از خودت مواظبت کنی و دیگه نه من هستم و نه مادرت.

وقتی به اون روزای تنهایی‌ات فکر می‌کنم قلبم می‌گیره که تو با این وابستگی که به ما و دیگران برای زنده موندن داری چطور زندگی خواهی کرد. تو حتا نمی‌تونی که لیوانی رو تو دستت نگه‌داری یا قاشقو به‌دهن ببری. فقط منو مادرت و معلمات زبونتو می‌فهمیم.

احساس کرد کسی به‌تندی به‌شیشه می‌زند، سرش را برگرداند، شئل سورمه‌ای نسرین را از پس شیشه شناخت. قفل در را از داخل باز کرد و نسرین با عجله و درحالی‌که حسابی خیس

شده بود داخل شد و چتر پُر از آبش را بست و دستی به‌موهای خیس‌اش کشید و به‌احمد نگاه کرد.

- چرا درو بست؟ یه ساعته دارم به‌شیشه می‌زنم. خواب بودی؟

درحالی‌که ماشین را استارد می‌زد با صدای گرفته‌ای گفت:

- نه بابا خواب کجا!

ماشین را استارد زد و به‌راه افتاد از خیابان که گذشت وارد میدانی شد. چرخ ماشین به‌جدول کنار میدان خورد. نسرین که هم‌چنان مشکوک نگاهش می‌کرد گفت:

- دقت کن احمد. هواست کجاست؟

- مگه نمی‌بینی شیشه‌ها چه بخاری کردن؟ به‌زور خیابونو می‌بینم.

- خوب حالا می‌شه بگی چته؟

- حقیقت‌اش نسرین، مدتی‌ه که بد جوری رفتیم تو فکر این بچه. خیلی نگرانشم.

- نگران چیشی؟

- نگران چیش نباشم!

- بابا توام همش منفی فکر می کنی. اتفاقن من هر روز که می گذره نگرانیم کمتر می شه. چون می بینم روز به روز پیشرفت می کنه.

- چه پیشرفتی نسرين؟ اين خودمونيم، بعده چندين سال تونسته کمی گردنشو راست بگيره. تو به اين می گی پیشرفت؟

- ناشکر نباش احمد، خدا بدش می آد.

با عصبانیت فرمان را به سمت چپ پیچید:

- چه شکری نسرين؟ قربونش برم به چیش باید شکر کنم؟ مگه گناه ما چی بود که اینجوری باید جور بکشیم؟

- خدا خودش بهتر می دونه.

- چه بهتری؟ گیرم که ما گناه کردیم، گناه این طفل معصوم چی بود؟

با چشمان دریده نگاهش کرد:

- چته احمد؟ طوری شده؟ امروز جورِ دیگه ای شدی. چیزی شده؟ حرفای بی ربط می زنی!

- من هیچیم نیس.

- چرا! یه چیزیت هس! نمی خوام من بدونم!

- من فقط کمی از خدا عصبانی ام و نگران بچه مم همین.

- حالا چی شده که یه دفعه اینطوری نگران شدی؟ امروز که نشیدی بچه ات اینطوریه! چرا تا حالا حرفای دیگه ای می زدی! منو دلدار می دادی و می گفتی:

نسرين خواست خداست و اين وظیفه ايه که خدا رو دوش ما گذاشته که اين طفلِ معصومو به هر زحمتی که شده خوشبخت اش کنیم! مثال پیغمبر عیوب و چه می دونم

یعقوب و ایکس و ایگریگو می آوردی!

- فکر بد نکن نسرين هنوز هم می گم.

- پس چته؟ نکته بُریدی؟ خسته شدی؟ آگه واقعن خسته شدی برو دنبال زندگیت، بذارش برا من.

- بس کن نسرين! این حرفا چیه؟ تو که منو می شناسی؟ من زندگیم این بچه اس.

۴۶ / مجموعه قصه سیکل

- مگه فراموش کردی که روزای اول چطور بود؟ می بینی که بچه داره بهتر می

شه.

- تو به این می گی بهتر؟ من نگران آینده شم.

- چه نگرانی ای؟

- مگه نمی بینی که بچه بدون کمک دیگران یه روز دووم نمی آره؟

- می خوای چیو بگی احمد؟

- ولش کن نسرين.

- نه بگو. شاید تو چیزایی می دونی من نمی دونم.

- اینکه بچه های دیگه از زندگی لذت می برن و اما امید...

- امید هم لذت خودشو می بره.

- چه لذتی نسرين؟

- بین احمد، اینطور نیس که تو فکر می کنی! اینا مٹ ما به زندگی نگاه نمی کنن.

این ماییم که نگران اوناییم، اما اونا خودشون این جور فکر نمی کنن. برا خودشون

عالمی دارن. مگه فراموش کردی که درمان گرش چی می گفت؟

توی خیابان باریکی پیچید و پرسید:

- چی می گفت؟

- اینکه ما باید به توانایی های بچه نگاه کنیم نه به ناتوانی هاش و اینا تصور ما رو در

مورد معلولیت شون ندارن. از زندگیشون لذت می برن.

- فکر می کنی نسرين. خیلی هم خوب می فهمن.

- نه این واقعيتيه احمد. همين قبل از اومدن تو مدرسه به درمان گرش زنگك زد م که

احوالشو بيرسم. می گفت:

- امروز که با بچه ها به استخر برده بوديم شون نمی دونی این بچه چقدر خوشحال بود و

لذت می برد. وسط استخر انگار دنیا مال او بود و با تمام وجودش ذوق می کرد.

می گفت: باید بودین و قهقهه ی خنده هاشو می دیدین. همه سراپا محو تماشا شده

بودن. نمی دونی که چقدر چهره ی این بچه از شادی و شوق موج می زد. می گفت:

مگه دلش می خواست که بیرون بیاد! به زور درش آوردیم. یاد گرفته بود که سرشو

بالای آب بگیره. مرتب از من می خواست که ولش کنم. سعی می کرد شنا کنه.

جوری خودشو تکون می داد که من واقعن

احساس می کردم مٹ ماهی می خواست از تو بغلم در بره. با قدرت سعی می کرد که

خودشو

رو آب نگه داره. چند روز پیش هم معلم شون می گفت مدتی که امید همش سعی

می کنه که قلمو برداره و تو دستش نگه داره.

به فکر رفته بود و دیگر چیزی نمی گفت و هم چنان ساکت در امتداد خیابان

می راند. زیر تنها درخت مقابل خانه شان ایستاد.

حالا نسرين توی آشپزخانه مشغول بود و احمد روی کاناپه خوابش گرفته بود.

زنگك در به صدا درآمد. برخاست و دم در رفت و امید را با تبسم همیشگی اش موقه ی

به خانه آمدن از راننده ی سرویس گرفت و به داخل آورد. دقایقی بعد نسرين غذا را

روی میز چید و احمد دسته ی صندلی چرخدار امید را گرفت و کنار میز برد و

به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند. وقتی صورتش را شست به آینه نگاه کرد،

چهره‌اش توی بخاری که روی آینه نشسته بود گم شده بود. با حوله روی آینه کشید و لحظه‌ای توی چشمان خودش نگاه کرد. به‌اتاق برگشت. امید را دید که قاشق را محکم گرفته به‌دهان می‌برد.

آوریل ۰۵



- حر خذ رپ -

۰۲-۱۱-۰۴

خر خأ خر خأ

حرخزر رثذ ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ

خز چچد خس رچذ ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ

سلام فرزانه: ذرچ ۳۵ حچذآ

خز چچد رچذ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ

چه خبر؟: ذرچ ۳۵ حچذآ

۴۹ / مجموعه قصه سیکل

---

شرچذ ذخس رخر حچآ .خس رچذ رچذ ،خذ :۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ  
ذخز حدخذ رچخ چر

از جواب خبری نشد؟: ذرچ ۳۵ حچذآ

حچسچد چس ررد رچذ رچچ رچ :۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ

روحیهات چطوره؟: ذرچ ۳۵ حچذآ

خز حس رچت .خز چچد رچخ رچخ رچچس :۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ  
ذچس رخر حچذ چش خش

چرا؟ یعنی اینقدر ضعیفی؟ تو که تنها نیستی! :ذرچ ۳۵ حچذآ

رذ رس رچذ رچذ رچخ رچخ .ذچر رچذ :۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچخ  
ذرسچد رچذ چس حد حچر رچذ رچخ .رچچش رچذ  
ذچر رچچذ

خود تو باید مشغول کنی. می گم فرزانه، پروین دوست چی شد؟ :ذرچ ۳۵ حچذآ  
جواب نگرفتن؟

چژچ. رچس خچژ چذ زچذ شچ حچس ژخر :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچش ژخ  
چخچ. چس خچژ ژچز ژچخخخ حچش نچس خخرژ چرخذ  
نچر رذخ ژ حذخ نچرخچخخ حخژ چذ. نچرخز

مگه ایرانی دیگه تو کمپ تون نیس؟: نرچ ۳۵ حچذآ

رچخچژ ررخژ رچس خخخ حچذ حچس ژچذ :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچش ژخ  
نچخچس ر شچ چخسررژ. سژچذ ح ررخررژ خخخ حذخ حذخ چ  
نچذ خچخخخخ آ حچش چس حچس ژچز حش چذ حآ. نچخذر ررخ  
خچذ. سژخ حچذ حچذ خخخخخ. چرخز نچخچس  
خخچ نچخآ. نچرخخذر رچذ ح. حچذ حچس  
نچخح نچخح نخرس خذر چذ نخرچ حچس چخت. نخرچچ

تو کمپ تون کتابخونه ندارین خودتو سرگرم کنی؟: نرچ ۳۵ حچذآ

خچچر خچخخ شخخ چذ چرخخ :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچش ژخ  
رچذ. چس خرچذ ررخژ رچس خخخ. خچچر خخخ حچس چ  
چس خخرسچ نچژ ح نچژ ح رچذ ح حچذ حچس ح  
چرچ خخ. نچرخر خخچذ شچ چچ حچخ چذ  
چخخ ژچ نچخخ.

می فهمم. اما چکار می شه کرد؟ باید صبر کرد و امیدوار بود.: نرچ ۳۵ حچذآ

حز رچذآ؟ خچچ حچخخخ حخخ :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچش ژخ  
حشچ. حچچ

ژرخخچ رچخخ حخخ.

ضحرخذخخر رخذژد ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ

هستی؟ :ذرچ ۳۵حخذآ

الوو :ذرچ ۳۵حخذآ

الوووووووو :ذرچ ۳۵حخذآ

:ذرچ ۳۵حخذآ 🙌🙌

ضحرخذرر رخذژد ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ

.ذچرخذر حد ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ

حدر :ذرچ ۳۵حخذآ

سچخ سس خچس چش چخآ! خژچجد ذچخذ ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
ذچژخذ ژچنچس سچچح چخذ سس خچس چش حرخذ

براجی قطع می شه؟ :ذرچ ۳۵حخذآ

رس ر ژچژ نچشخذ رچد حد خررخذ خدچ: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
.حررژخ نچد خذخب. ذچررخذ سچخ حخچس حررژحسرخذ  
حخچسژد چخخخذ ۱۰ رچد رچدرنچد رژس د ۳ خس چچت  
س.ررژ ۸۰ حخژخذ حد ذچررخذ

چرا اینقدر گرون؟ :ذرچ ۳۵حخذآ

شچ خزچچد نچخخذ.چخخد حرچذذچ :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشزچخ  
؟رچژرس خخ چخخچآ. ژچچخ خخ رس چرخد  
همه خوبن. سلام می رسونن البته الان خونه نیستن. بچه ها رفتن :نرچ ۳۵حچذآ  
مدرسه. شیرین هم رفته دکتر.  
؟ژرس درد حس خچژ خخ ژچ رخرخر :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشزچخ  
؟خرچخ خس چذذچژچ حررچپ  
نه بابا خبر چی! :نرچ ۳۵حچذآ  
؟ژرس درد چس خچژ خخ چژچ ژچز :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشزچخ

۵۱ / مجموعه قصه سیکل

---

والا از تو چه پنهون. مدتی که وضع روحی اش زیاد جالب نیست. :نرچ ۳۵حچذآ  
می ره پیش روان پزشکی. اما پیش خودمون بمونه. یه وقت اگه با ایران تماس داشتی  
به کسی نگي ها!

رخرحزرر خد رچد. خزچچد خخخذ خخخ :۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشزچخ  
حد نچد چرپ. نچرخرخح ژچنچس رچژد چ حد نچس خرچد  
خررخذ ژچس خچخ س چرخد.

می دونی فرزانه؟ اون دوره ی کمپ کار خودشو کرد. حسابی :نرچ ۳۵حچذآ  
داغونش کرد. بعد هم این بیکاری من و مشکلات بعد از کمپ.

؟خرخرخ دح خچخذخ: ۳۳۰۰۰۲۰۳۰۱ چرچنخش حژ

؟خخذ نچد: ۳۳۰۰۰۲۰۳۰۱ چرچنخش حژ

رخر نرخر ررچ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچ

؟خرچچد خردنخدر ژچد چر خح حرخد: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچ

کار کو خواهر؟ اونم برا آدمی به سن و سال من: نرچ ۳۵ حچنخا

فکر می کنی همین جور نشستم؟ تا حالا هزار بار تقاضای کار: نرچ ۳۵ حچنخا  
کردم. نمی گیرم. روزی نیست که دنبال کار نگردم.

؟خرچد حسد: ۳۳۰۰۰۲۰۳۰۱ چرچنخش حژ

ژس رخر خح رخر نرخر ررچ نچس خرخ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچ


از خودش اوضاع اروپا برا ما خارجی ها خراب بود. بعد از این قضیه: نرچ ۳۵ حچنخا  
۱۱ سپتامبر هم که دیگه وحشتناکتر شده.

فقط یک سری کارهای پایین که خودشون نمی کنن بود که اونم با: نرچ ۳۵ حچنخا  
هجوم این همه نیروی کار ارزان لهستانی که به اینجا اومده دیگه اون کارها رو هم  
به ماها نمی دن. چون حداقل اونا موسر سیاه و مسلمون نیستن.

هستی که هنوز؟: نرچ ۳۵ حچنخا

!ررنچ: نرچ ۳۵ حچنخا

حرخد خرخ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچش رچ

باز رفتی؟: نرچ ۳۵ حچنخا 

۲۲-۰۲-۰۵

حزخزخزخ ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

خزچچد خسزچذ ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

آره. سلام: ذرچ ۳۵ حچذآ

خزچچد ذچذچز: ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

خوبی فرزانه؟: ذرچ ۳۵ حچذآ

رچذ خزچچد ذچخذب. حخزخذچذ زحذ خچذ: ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

چذ سچخذ رز ذچچذر خذخذ حسخزچشرخ چچذ رس

ررخحذحس شچ ذچذ زچح چش. ذچرح زچزچسذحذ. حخرحچر

؟ حخرحچر ذچچشذ خرچشذ چخخحچ

آره. حقیقت اش مدتی که دور و بر کامپیوتر نمی آم: ذرچ ۳۵ حچذآ

؟ حخزرسچ زخخ زچذ حخچذ: ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

نه بابا کار چی!: ذرچ ۳۵ حچذآ

رچذ ح خزچز چش خحچذر خذ خزچذ ذچخخذ: ۲۰۰۴ ۲۱ چرچشزخ

خذخذ. حخرخز خرچس سچزچح ذچذحذ خذخذب. خحچشذ

. حذچز حش شچ زچس خزخح رچذآ. سحذچحخچر حد چس خخچس

؟ خچشخ حخرسخحذ. خزچچد حزرز ذچذحذ

منم دلم برا تو حسابی تنگ شده. به خدا آرزومه: ذرچ ۳۵ حچذآ

خپخندحر چرخخ حرخد: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرخشرخ

خودت می دونی که وضعم چه جوریه. با دوتا بچه و بیکار. از :نرخ ۳۵ حخندآ طرفی تا اونجا پیام حداقل یه دویت تایی خرجمه. تازه اگه داشتم همین دویت تا رو برات می فرستادم بهتر از او مدن خودمه.

حرخشچد چرخسچرخ حرخد حرخسرس : ۲۰۰۴چ ۲۱ چرخشرخ

زیاد فرقش نیست. تازه اگر هم پیام مٹ اون دفعه باید اجبارا شبو :نرخ ۳۵ حخندآ بمونم. شبو کجا برم؟ پول هتلو از کجا بیارم. کسی رو هم که نمی شناسیم که خونش برم.

فکر می کنی بی خیالم؟ دوست ندارم پیام ببینمت؟ :نرخ ۳۵ حخندآ


الووو هستی؟ :نرخ ۳۵ حخندآ

۵۲ / مجموعه قصه سیکل

۳۳۰۰۰۲۰۳۰: چرخشرخ 

؟ خخخرخد چچچخ دچد: ۳۳۰۰۰۲۰۳۰: چرخشرخ

؟ خخخند خرخد خد چخ: ۳۳۰۰۰۲۰۳۰: چرخشرخ

۳۳۰۰۰۲۰۳۰: چرخشرخ 

ررخز نرخ ررخس چرخچرخد حرخرخرخ: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرخشرخ

چی می گی فرزانه؟ :نرخ ۳۵ حخندآ



رژ حچذ خذ خچذخچد چژرخذخ چس: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
ذچس. چرچشذد خس چخچژچسذخ چسچخژچذ ر نچسچذ  
حرردذذر.

پس چرا برا من می نویسی؟ :ذرچ ۳۵حچذآ

ذچذرا؟ نچسخرسحر رس چسچخژ رس : ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
ژس سرخژ ذخ حژچد.

آآ اش چیه؟ :ذرچ ۳۵حچذآ

.حرح خژچح حذآ. ذچرر حذحخح : ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ

ولش کن. بی خیالش. :ذرچ ۳۵حچذآ

؟خس خرخذد خس خژچد ر خح حرخد: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ

آره داشتم می گفتم که منم دلم برات تنگ شده اما چکار کنم با :ذرچ ۳۵حچذآ  
این اوضاع.

حد چشژچخحشرژ حح رخ خژچچد ذچخذ: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
ذچچذ حد حرخژذ خح.؟ چرخژ چخچرچژذ چذ حژچخرد  
رخ ح حرررحچذ ر نخس خژچد خس ژرژرد چژچس خژچد  
؟ذخچرخذذر خژچد حژچد رس چخحذ

خوب حالا که اینطوره. دیگه نباید به این چیزا فکر کنی :ذرچ ۳۵حچذآ

.چرخذذد نخحرحشذ چچس ذچرر حذ: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژرخ  
ژحدح حد س خژچشرخ چح چس خچس خچس خچح خژچچد خررخب  
ر چژرچذ چچذ رر حد ذچخذد نچرخد چح ذچررذذ  
ذچچژچد حح چح خژچذآ؟ حرح خح چژچ حچخ خژچد  
؟حژرخد

دنیا رو چی دیدی خواهر: ندرچ ۳۵ حچنذآ

۵۴ / مجموعه قصه سبک

خنخ حح نحدحخرح خنخ حچنذخ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشرخ  
ژرخدح ررحس. نچحخد رچذ حد خذرخرچذ را؟ خسرخ  
حرحسرخ.

قبلن هم بهت گفتم که روزگار سورپریزهای زیادی داره. ندرچ ۳۵ حچنذآ  
حرخذ نچسرخرس خذ خرخچچد خرخدش خد: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشرخ  
رخچسحخذر ر نچرح رخخرخرس

تو هم هستی. چاره‌ای نداریم. باید امیدوار باشیم: ندرچ ۳۵ حچنذآ  
حخذر خنخ خنخ حح چنخ خرخچچد چر: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشرخ  
ندرچچچر.

اینقدر ضعیف نباش فرزانه. تو که اینطور بودی چرا اومدی؟ ندرچ ۳۵ حچنذآ  
من که بهت گفته بودم که اینجا هم خبری نیست و ممکنه چند سال: ندرچ ۳۵ حچنذآ  
تو کمپ بمونی؟

حرخچنذ خنخرخ خنخ رچذ چرخ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشرخ  
شچ حدرر شچ حچح نچذ رچذ رس چدرر چنچید. خرخچچد  
خررحش چررخد رس خرخچچد رچرخد نچچرخد خنخخرچ  
شخنخ حشچس. نچرخ حچسرخچچر رز خچب؟ نچرحچر  
نچسرخد چرخس حد رچرخ حخرخ نچسرخچرخد خچسرخچس

حد حیسخذ نچدچسرد خحچژخذ ر س خژچخذ خذخذ نچرر حدح  
ررژخ نچس خچژ چژخح

چخحد چدرذ نچخچد چچد حد نچچژد ژحدچء: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژخ  
خرح خحژچذ س ححرخد رس حشچس. نچژرخذخذر دحسرد  
چژچس خدرد چذ حدچد حح خچس خژچخ س چخچس خس ژحرس چر  
چخحد.

باید همونجا می موندی و مٹ خیلی های دیگه شوهر می کردی :نرچ ۳۵ حذخذا  
رچژد خحد. خژچچد حرح چدرد ژچرخز: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژخ  
حح. ححرخز شچسچ خذخذ. خرح رس حد حرح چخخخز رر ژحد  
ژچرخز حشچس. خژچچد حژچد حچدحس چد حرخزخذر خذخحد  
حرح چدرد.

حژچدخ حس چسذچ حژرز چرح چش خدر رت: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشژخ  
حشچت. رچژد ژچرخز چش چرچش حدچحرد س چخخچخ حد حرح  
نچژدح نچحرخد حرخزخذ. حچدخ رذحد خژحد نچخژچرر نچد شچ  
حژچدخ س چسذچ حش چخچد نچخحد ر نچژخحد رخدش خحرد  
رر چح نچرپ ؟ خخژدح رچذ ژچرخز خچش خذ رچسرد  
خژچرخذ رحدچد حد س ححرخد. نچس خژچد رچذ حد خچچحشچ  
ضچسرر

حرخذخثرد ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردچ

این چه حرفیه فرزانه جون پس این همه دختر که شوهر می کنن :ذرچ ۳۵حچذآ  
جی؟

تو که باز رفتی؟:ذرچ ۳۵حچذآ

الووووو:ذرچ ۳۵حچذآ

مواظب خودت باش.:ذرچ ۳۵حچذآ

دوست دارم خواهر:ذرچ ۳۵حچذآ

:ذرچ ۳۵حچذآ 

۱۵-۰۵-۰۵

حرخذررثرد ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردچ

؟خثرچچیدخسثرد: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردچ

سلام فرزانه :ذرچ ۳۵حچذآ

رذ حد رثش رذ رثچیز چرخذ نچرخذ: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردچ

خخرنردحس رذ چخآ.حشثرنچدح حثرد خثرد رثس حثرس رذ

رثچچد نچد شچ نچر حح نچر چد حثشچثر حرحر نچد

نخس خثرچچر

آره. می گم فرزانه جون تو این دو ماهه من خیلی برات آف گذاشتم: ندرچ ۳۵ حچنڈا  
جواب ندادی؟ چرا اینقدر دیر به دیر می یای رو خط؟

شخترچ. نچرح چر خترس رچر چچد حرد: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشترچ  
ندرچرح.

خدا بد نده. جهات بود؟: ندرچ ۳۵ حچنڈا

چنڈا. حردنڈ خنڈترچ حنڈ چنڈ چنڈ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشترچ  
ندرچتر حرد.

آخه جهات بود؟: ندرچ ۳۵ حچنڈا

نچنڈ زنچد رت. حرح حترچد سچررخ نچشتر: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشترچ  
حد خچچرچد ر ستررد رچنچد رچد خررخنڈ سحرحد  
رچسچ حد خترچر چت. رچنڈر نچچد چ سچش خنڈا. ستر  
سحنڈ سچنچخ خترچد نچترچد رچا. شخترچد رررند  
رررند نچچد نچچد حسرد رچنڈ خنڈا. رچنڈ خترچر  
حنڈنڈ نچترچد ررچنچتر چچ چس خچس خنڈا.

خوب آخرش چی شد؟ رفتی دکتر؟: ندرچ ۳۵ حچنڈا

رس خرچرا حش حچس ررند حش. حترچ: ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشترچ  
ترسرد حش خترچ رچتر رچد چرر حچس رچد ررند  
۲ رچس خترچ رچس رچنڈ حنڈ نچرچس رچر ررند رس خرچرا  
ندرچنچتر خترچس رچس خچس خچد.





خواهر. منو تو که فلنگو بستیم و اومدیم اینجا. دیگه نباید از :ذرچ ۳۵ حچذآ  
مسئولیت حرف بزیم.

تازه چه کاری از ما بر می‌یاد؟ اونوقت که می‌تونستیم کاری بکنیم :ذرچ ۳۵ حچذآ  
زدیم به چاک و حالا هم چاره‌ای نداریم جز مواظب خودمون باشیم.

چرخذآ؟ خرچچید حخرخر سچخح رس : ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشردچ  
؟ خخرخر خرسرخ

تو هم که یه مدت بگذره مٹ من می‌شی. :ذرچ ۳۵ حچذآ

رچرا نچخرنچرخ ح نچسرخرسرخ خرخذ خچ : ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشردچ

دیگه دیر شده خواهر. تحمل داشته باش. دندون رو جگر بذار. :ذرچ ۳۵ حچذآ  
خودتو یه جورایی سرگرم کن. برو شهر. هی نشین و فکرای الکی بکن.

خرحس پختخخچا . خرچچید خرخرخذ : ۲۰۰۴ چ ۲۱ چرچشردچ  
چررخذ رچسحچ رنچسخرخر رچسرخچر رنچخر رنچخر رنچخر  
رخ ح سچخدیخخررخذ نچچد چنچد رذ ح چرخرخذ نچنچرخذ  
، رچرخرخحرخح حرخرخخرچد ح خچخخر ر خچچشچ چنچد  
ح رررخرخذ حخررخذ رنچنچرخچر رنچرخذ ح نچنچد  
رچرخ حسچرخسرخرد چسچرچس حنچد



پنجر چڑا چڈ حنجر رنخ نچنخند نچرخند ح: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ  
 حد نخس خچر خچر حرس خرد چڈ رخنخرس چش چرب؟ حرح خنخ  
 حد حرنخ ررس حنخ چس؟ حخر حخر خرنخند ر د چ رنخس چ حنخ چ  
 حد رر چڈ نر حرنخند خنخنخرس شس حخر ر نچس خنخ چنخ ر  
 ؟ حرنخ رر چر حخر خنخ چڈ

ر خرس ر حرنخ چنخ ر د حد حرنخ خنخ ح: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ  
 چڈ چش چرد ح حد خرنخ رنخنخ ر خنخس ر شدخ چ رنچس چنخ  
 ؟ حرنخ چر ر چرد چڈ نچنخ ر د چش رر چس خرنخس  
 چرد ر چرد چڈ نخس چنخ چ ح ح ح: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ  
 چرد.

ای کاش می تونستم بهت جواب درستو بدم. :نرچ ۳۵ حنخندآ

ر چنخ حد خس ر چنخ: ۱۲۵۰۰۰۲۰۰۲ چرچنخس ح

: ۱۲۵۰۰۰۲۰۰۲ چرچنخس ح 🤔🤔🤔🤔🤔🤔

خنخ چنخندر چرنخ ر چنخ ح: ۱۲۵۰۰۰۲۰۰۲ چرچنخس ح

چر ح حد ررس ر حرنخ چ ر ر ر حرنخ ر د: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ

: ۱۲۵۰۰۰۲۰۰۲ چرچنخس ح 🤖🤖🤖🤖🤖🤖

چنخس خنخ چس نخس چ؟ خرنخ چنخ ر ر حنخ ح: ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ

چش چنخ خنخ ر حرنخ ر د حرنخ ر نچرنخند چنخ رسنخ حرنخ  
 حدنخس نخرنخند چ ح حرنخ ر نچرنخند شچنخ چ رر خس چنخ  
 نچرنخند ر ر خرنخس

مشکل ما خیلی قبل از اونا شروع شده بود :نرچ ۳۵ حنخندآ

رچژررد خذخذد چخخد چرر چنآ. نچررخند : ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ  
چژررخندر ررخردح نچسژچدر

دستت هم می رسید چکار می کردی؟ مٹ الان فرار می کردی؟: نرچ ۳۵ حچنذآ

حرخذ نخرژخ ۲۰۰۴چ ۲۱ چرچشردخ

چی شد؟ دوباره دی سی شدی؟: نرچ ۳۵ حچنذآ

می یای بازم؟: نرچ ۳۵ حچنذآ

الووووو: نرچ ۳۵ حچنذآ

رفتی فرزانه؟: نرچ ۳۵ حچنذآ

: نرچ ۳۵ حچنذآ 🙄

۰۳-۰۷-۰۵

فرزانه هستی؟ : نرچ ۳۵ حچنذآ

اگه وقت کردی برام آف بذار که بدونم کی می یای آن لاین: نرچ ۳۵ حچنذآ

مواظب خودت باش : نرچ ۳۵ حچنذآ

: نرچ ۳۵ حچنذآ 🙄

۱۵-۰۸-۰۵

نیستی فرزانه؟ :ذریچ ۳۵ حچنذآ

الووووووو. :ذریچ ۳۵ حچنذآ

۲۴-۰۹-۰۵

چرا نیستی فرزانه؟ :ذریچ ۳۵ حچنذآ

دارم نگران می شم. ترو بخدا بیا آن لاین :ذریچ ۳۵ حچنذآ

:ذریچ ۳۵ حچنذآ 🤔

۶۰ / مجموعه قصه سیکل

---

۱۰-۱۰-۰۵

فرزانه. تورو خدا بازی در نیار. :ذریچ ۳۵ حچنذخچ

من واقعن دیگه نگرانم. :ذریچ ۳۵ حچنذخچ

از جایش بلند شد و دست توی جیب اش کرد.

ژوئن ۰۵

- کوه ارغوانی -

باران پائیزی تازه شروع کرده بود. برگ درختان، به آرامی یکی پس از دیگری به زمین می افتادند. کناره های خیابان و کف پیاده روها را لایه ای از برگ های قهوه ای و زرد پوشانده بود. درحالی که موهای سفیدش کاملن خیس شده بود، بی توجه به باران قدم برمی داشت. به چهارراه که رسید ایستاد. سرش را به عقب برگرداند تا ببیند که هنوز دنبالش می کند؟

پشت سرش کسی نبود، تا چشم کار می کرد، برگ های خیس بود که سطح پیاده روها را پوشانده بود. کمی آنطرفتر تاکسی رنگ و رو رفته ای توقف کرد. زن جوانی درحالی که با یک دست چادرش را زیر چانه اش محکم گرفته بود و با دست دیگرش دست دختر بچه ای را که پیراهن سفیدی با گل های قرمز به تن داشت گرفته بود پیاده شد. دختر با تبسمی ملیح به او نگاه کرد. مادر هم چنان دست دختر را گرفته

بود تا به آن طرف خیابان بروند، دختر که انگار باران او را خیس نمی کرد، مرتب برمی گشت و با تبسم نگاهش می کرد.

صدای خش خش پایی را شنید که روی برگ ها راه می رفت. سرش را برگرداند. مرد شنل سیاه را دید درحالی که چتر باز نشده ای را به دست دارد، چند قدم جلوتر از او می رود.

احساس کرد مدت هاست که او را با آن چشمان درشت و از حدقه درآمده و آن ابروان بلندش می شناسد. لحظه ای ایستاد و با خودش گفت:

- چرا تعقیب می کند؟

۶۲ / مجموعه قصه سیکل

سرش را تکان داد: نه، نه، دلیلی ندارد که مرا تعقیب کند. تازه قیافه ای این مرد هم به این حرف ها نمی خورد.

قدم هایش را تند کرد تا از پشت سر به او نزدیک شود و ازش بپرسد:

- هی آقا، وایسا ببینم، شما تمام روز دارین منو تعقیب می کنین، ممکنه بپرسم

چرا؟

موضوع کم کم برایش معما می شد. هم چنان که تند و تند قدم برمی داشت، جلو بیمارستانی رسید. مرد شنل سیاه از مقابل در پهن و بزرگ بیمارستان گذشت و در این هنگام آمبولانسی بی آنکه آژیوری بکشد، درحالی که خون از لای درز درهانش به زمین می چکید و در پی اش چند زن سیاه پوش ماتم زده به آرامی می رفتند وارد بیمارستان شد.

پس از عبور آمبولانس و زنان سیاه پوش، مرد شنل سیاه غیبش زد. به اطراف نگاه کرد، اثری از او ندید. کمی آنطرفتر وارد کوچه پهنی شد. در انتهای کوچه، از پس پرده ای نازکی از باران، قله ای ارغوانی کوه را دید که در هاله ای از مه فرو رفته

بود؛ طوری که گوئی او را به خودش می‌خواند. سال‌ها بود که همین احساس را داشت. اما او نه اهل کوه بود و نه تاکنون پا به آنجا گذاشته بود.

از پیچ کوچه گذشت. در انتهای کوچه مرد شنل‌سیاه را دید که هم‌چنان می‌رفت. با عصبانیت قدم‌هایش را تند کرد. دید که در انتهای کوچه وارد مدرسه‌ای شد.

- آها! پس معلم است.

به مدرسه که رسید، دستگیره‌ی زنگ‌زده و خیس در را گرفت و داخل حیاط شد. نه از آن آفتاب ولرم بهاری خبری بود و نه از سایه‌ی دلپذیر درخت چنار وسط حیاط. در آسمان خاکستری مدرسه هیچ پرستویی پر نمی‌زد. یادش آمد آن روز بهاری را که برای آوردن معصوم آمده بود؛ توی حیاط کنار چند بوته‌ی تازه‌ی گلِ صورتی، به دیوار آجری تکیه داده بود و منتظر به صدا درآمدن زنگ مدرسه بود. زنگ که به صدا درآمد، سیلی از بچه‌های شیطان از دهانه ورودی مدرسه بیرون آمدند و صدای قیل و قال‌شان سکوت را شکست و با آواز پرستوها درهم آمیخت. چهره‌ی آشنای معصوم را از میان آن همه کودک شناخت. درحالی‌که با یک دست کیفش را و با دست دیگرش برگ رنگین کاغذی را در دست داشت، به طرفش آمد و گفت:

- بین چی کشیدم بابا؟

کاغذ نقاشی را از معصوم گرفت و گفت:

---

- وای چه گل قشنگی، خودت کشیدی؟

معصوم با آن تبسم کودکانه‌اش سری به‌عنوان تأیید تکان داد.

پرسید: حالا برا کی کشیدی؟

- برا هر کی که یه بستنی برام بخره.

بعد هر دو خندیدن و درحالی که دستان کوچکش را در دست گرفته بود، به اتفاق به سوی بستنی فروشی سرکوچه راه افتادند.

از حیاط مدرسه گذشت، از چند پله سنگی بالا رفت و وارد راهروی ساختمان شد. توی راهرو پیرزنی را دید که با جاروی بلندی مشغول روفتن اسکلتی روی کف راهرو بود. پیرزن با دیدن او از جارو کردن ایستاد، سرش را بلند کرد و پرسید:

- بله، کاری دارید آقا؟

دستی به موهای سفید و خیس اش کشید و گفت:

- ببخشید، اون آقائی که همین الان اومد تو، معلم این مدرسه است؟

پیرزن دست اش را به عنوان تعجب تکان داد و گفت:

- کدوم آقا؟ ما معلم مرد نداریم، ضمنن شما امروز اولین مردی هستین که وارد

این مدرسه شده.

دستپاچه دستی به ریش اش کشید و با تأکید گفت:

- خانم، همین الان اومد تو، من خودم دیدم.

درحالی که قصد داشت پیرزن را متقاعد کند، از پشت شیشه مرد شنل سیاه را دید که به طرف درحیاط می رفت.

حرفش را قطع کرد و به سرعت از راهرو مدرسه خارج شد. خیلی عصبی شده بود. هنوز از مدرسه دور نشده بود که دید مرد شنل سیاه توی خیابان پیچید. بعد راهش را به طرف میدان کج کرد. با خودش گفت:

- حالا این منم که او رو تعقیب می کنم. تا گیرش نیارم دست از سرش

برنمی دارم.

قدم هایش را تندتر کرد و به دنبالش دوید. به حاشیه ی میدان رسید. مرد شنل سیاه را دید که آنطرف میدان مقابل ساختمان کلانتری سابق ایستاد.

- ها! پس مأموره!



باعجله به طرف اش دوید. مرد هم چنان ایستاده بود و با آن چشمان درشت بیرون

زده اش

۶۴ / مجموعه قصه سیکل

---

از آن فاصله او را نگاه می کرد. بعد دست توی جیب اش کرد و کلیدی را در آورد و در قفل در چرخانید. داخل ساختمان شد و در را پشت سرش بست. مقابل در که رسید انگشت اش را با عصبانیت روی زنگ فشرد. کسی باز نکرد. دوباره زنگ زد. بی فایده بود. چند بار با مشت به در کوبید. خبری نشد. دیگر حسایی از کوره در رفته بود.

- اینقدر اینجا می مانم تا بالاخره بیای بیرون.

هم چنان که به در می کوبید دستی را روی شانهِ اش حس کرد. برگشت، دید که پیرمردی با صورتی پُف کرده و گونه های سرخ و چشمان قی کرده که دندانی توی دهانش نیست، با تبسمی گفت:

- کسی خونه نیس، مدت هاس که از اینجا رفتن و این ساختمون مخروبه اس جانم. عصا زنان و لنگان لنگان در پیچ میدان گم شد. با رفتن پیرمرد احساس کرد که زانوانش می لرزد. آرام خودش را شُل کرد، نشست و به در رنگ و رو رفته ی ساختمان که حالا پُر بود از اعلامیه های تبلیغاتی تکیه داد. سرش را روی زانوانش گذاشت و چشمانش را بست.

یادش آمد که درست بیست سال پیش از همین مسیر و از همین در وارد شده بود و با راهنمایی نگهبان، به اتاق حاج آقا رفته بود. وقتی داخل شده بود، حاج آقا محسنی با احترام از جایش بلند شده بود و به او دست داده بود. بعد گفته بود تا برایش جای بیاورند و او بعد از آنکه چای اش را خورده بود، کیف پُری را روی میز حاج آقا گذاشته و گفته بود:

- حرامزاده ها خیالاتی دارند.

حاج آقا محسنی دو دستی کیف را گرفته بود و محتویاتش را روی میز خالی کرده بود. بعد دستی به ریش پُرپُشت و گردش کشیده بود، آستین هایش را کمی بالا زده بود و با دستپاچگی گفته بود:

- خدا از شما راضی باشد برادر، خوب حالا چند نفری هستند؟

- با این نمک به حرام خودم سه نفر حاج آقا.

- می شناسی شون؟

- بله حاج آقا، توی کوچه خودمون می شنین.

حاج آقا در حالی که قلم و کاغذ را جلویش گذاشته بود تا اطلاعات را یاد داشت کند گفته بود:

۶۵ / مجموعه قصه سیکل

---

- هیچ چیز رو از قلم نندازین، ممکنه مهم باشه.

بعد از آنکه همه چیز را گفته بود، بی آنکه کسی بدرقه اش کند از همین در خارج شده بود.

بارها نیمه های شب صدای جیغ های معصوم از خواب بیدارش کرده بود.

سرش را از روی زانوانش برداشت. به اطراف نگاهی انداخت. دلش می خواست تا با تمام قدرت معصوم را صدا بزند. اما بغض راه گلویش را بسته بود. بلند شد و بی اختیار به راه افتاد. از پیچ میدان گذشت و در امتداد خیابان شهدا که انتهایش به قله ی رفیع کوه ارغوانی منتهی می شد به راه افتاد.

- آه اگر آنروز لعنتی نرفته بودم! اگر به حرف مادرش گوش کرده بودم! اکنون

حتمن، حتمن، معصوم من...

حالا بی آنکه خودش بداند، به دامنه ی جنگلی ارغوان کوه رسیده بود. فضای خیس جنگل را سراسر سکوت گرفته بود و تنها صدای باران بود که بر شاخ و برگ درختان نیمه عریان می بارید.

خش خش پای کسی را که انگار روی برگ‌ها راه می‌رود از پشت سرش شنید. سرش را برگرداند، از پس تنه‌ی خیس چند درخت، مرد شنل سیاه را دید که به سوی دامنه‌ی کوه می‌رفت. به طرفش دوید. از جنگل خارج شد و به صخره‌های کوه رسید. او را دید که با فاصله‌ی کمی از سنگ‌های خیس بالا می‌رفت. باران هم چنان می‌بارید اما او نه به باران توجهی می‌کرد و نه به تیزی صخره‌ها. حالا دیگر تقریباً به بالای کوه رسیده بودند. مرد شنل سیاه ایستاد و از آن بالا با تبسمی مرموز، او را نگاه کرد که با چه زحمتی خودش را از صخره‌ها بالا می‌کشید. با خودش گفت:

- دیگه راه فراری نداره.

درحالی که نفس نفس می‌زد، از تخته سنگ بزرگی که مرد شنل سیاه رویش ایستاده بود، بالا آمد.

- بالاخره گیت آوردم.

مرد شنل سیاه چیزی نگفت. هم چنان که تبسمی در چهره داشت، نگاهش را از او گرفت و به چشم‌انداز شهر که در آن پائین، در پرده‌ای از باران فرو رفته بود خیره شد.

۶۶ / مجموعه قصه سبک

درحالی که نفس نفس می‌زد، روی تخته سنگ نشست. سرش را بلند کرد و پرسید:

- تو کی هستی؟ چرا امروز منو تعقیب می‌کردی؟

مرد شنل سیاه بی‌توجه به سؤال او نگاهش کرد و به آرامی گفت:

- می‌بینم که حسابی خیس شده‌ای!

دستانش را به تخته سنگ تکیه داد و برخاست. روبروی مرد ایستاد و در چشمان درشت‌اش ذل زد و پرسید:

- چرا جواب منو نمی‌دی؟ گفتم تو کی هستی، چرا منو تعقیب می‌کنی؟

دست‌اش را به آرامی از جیب شنل‌اش درآورد و دست او را گرفت و تا مقابل صورتش بالا آورد. دید که دستانش خونی است. با حیرت به تخته سنگ زیر پایش نگاه کرد، جای دست‌هایش روی سنگ‌ها را دید که خون‌آلود بود. درحالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود، دستان خون‌آلودش را به صورتش نزدیک کرد و لحظه‌ای هم چنان به آن‌ها نگاه کرد بعد یقه‌ی مرد شنل سیاه را گرفت و با صدای بلند پرسید:

- تو کی هستی؟ یه جادوگر؟ بگو از جون من چی می‌خوای؟ این خون از کجا اومد؟

مرد شنل سیاه بی‌آنکه جوابی بدهد به بالای قله نگاه کرد. او هم سرش را به آن طرف برگرداند. لای صخره‌های خیس دخترکی با لباس سفید در غباری از مه گم شد.

- در خلوت -

- تو هم که چیزی رو می گیری دیگه ول نمی کنی!  
- چه خبرته بابا؟ چرا اینقدر جوش می زنی؟ مگه چی شده؟ چرا خودتو اینطور  
اذیت می کنی؟ ببینم تو اصن اومدی اینجا چکار؟ اومدی قبر کهنه بشکافی؟ غر بزنی

و دعوا راه بندازی؟ ناسلامتی اومدی تعطیلات که مثلن استراحتی بکنی! دلت خوشه که لب دریایی؟ ول کن دیگه بابا! به خودت بیا! دیگه کی می‌خوای تو بالغ بشی؟ اینطوری که پیش می‌ری کار دس خودت می‌دی ها! سر خودتو بی‌خودی شلوغ کردی که چی؟

- این قفل لامذهبو بشکن و در این صندوق لعنتیو بازکن و این آت آشغال‌ها رو بریز بیرون و خودتو زلال کن، بذار این صاحب مرده یه هوایی بخوره! بذار سبک شی! تو برا همین اومدی اینجا.

- بقیه رو ببین چه خوشن! خوب دنیا اینطوریه دیگه. اصن زندگی همینه، این نیس که همیشه اون طوری که تو می‌خوای بشه! تو سعی خودتو کردی، خوب جور دیگه‌ای شد، تقصیر تو که نبود! خیرش تو این باشه.

۶۸ / مجموعه قصه سیکل

- دریا رو ببین، ببین چه جوری آشغالاشو بیرون تف می‌کنه! ببین چه جوری هُلشون می‌ده رو شنای ساحل! بازی پرنده‌ها رو با موجا ببین، ببین چه جوری با نوکاشون دریا رو قلقلک می‌دن. باد داره برا تو نی می‌زنه، درختا برا تو دارند می‌رقصن پسر! برگای شیطونو ببین که به‌جون هم افتادن و به‌هم سیلی می‌زنند! - نگاه کن، نه تو رو خدا نگاه کن، تا حالا آسمونو به‌این صافی و پاکی دیدی؟ حیف نیس که تو این موقعیت بشینی و به‌چیزای دیگه فکر کنی. چطور دلت می‌یاد به‌خنده‌ی این همه گل جواب ندی؟

- برو، برو خدا رو شکر کن که به‌اش نرسیدی و اون قالت گذاشت.  
با این کارش، آبادت کرد پسر. چیزی رو تو کفت گذاشت که تا آخر عمر روشن میمونی به‌مولا.

- چرت و پرت چیه پسر؟ من واقعیتو می‌گم، حالا می‌بینی!

- چیه؟ بازم سیگار؟ امروز خیلی کشیدی ها!

بفرما اینم نمونه‌اش، دیدی؟ تا حالا سیگار اینطوری بهات مزه داده؟ قسم می‌خورم که نه. تازه اولشه، بذار یه مدت بگذره، تازه می‌فهمی دنیا دس کیه و آب تو چه کرتیه! هرچه زمان بیشتر بگذره وا، دنیا برات قشنگتر می‌شه به‌مولاً!

شبا رو چرا نمی‌گی؟ چشمت مجانی میرن تو آسمونا شب‌نشینی ستاره‌ها. تازه می‌شی رفیق ستاره‌ها و ساکن کهکشونا.

- خوابا! وا، وا، نگو، رنگ و با رنگ، نظامی و شکسپیر باید برا شنیدن‌شون وقت بگیرن.

- می‌دونی؟ مشکل تو اینه که توقع داری همه مٹ تو باشن! درحالی که اینطور نیس، هرکی از دید خودش به‌زندگی نگاه می‌کنه. دل‌ها با هم فرق می‌کنند، فکرها باهم فرق می‌کنند، حس‌ها باهم فرق می‌کنند. اصن، قیافه‌ها باهم فرق می‌کنند. از این گذشته، آدمه دیگه، گوشت و استخونیه.

- می‌دونم، می‌دونم دوست‌ش داشتی، می‌دونم باهات صادق بودی، به‌خاطرش از خیلی چیزا گذشتی، من همه‌ی اون چیزای رو که به‌خاطرش تحمل کردی می‌دونم. اما فراموش نکن که اون تو رو مجبور نکرده بود. تو خودت می‌خواستی. غیر از این بود؟ باهات که قرار نداشته بودی که برا هرکاری که برات می‌کنی چیزی ازت بگیری؟

- می‌دونم، چون دوش داشتی حاضر بودی هرکاری برات بکنی. خوب کردی.

این

---

چیز بدی نیس که. اما اگه توقع داشتی که چون دوش داشتی حتمن باید مال تو می‌شد! این می‌شه خودخواهی. و معنی‌ش اینه که تو درحقیقت خودتو دوست داری نه اونو!

- درضمن یار بی وفا همینه دیگه، اگه یار بی وفائی نمی کرد که ما الان این همه

غزل و

شعر نداشتیم، غنا و شکوه شعر ما حاصل همین بی وفائی یاره عشقی!

- چی دل خوشی دارم؟ من دارم می گم که تو اولین و آخرین کسی نیستی که

یار به اش بی وفائی کرده. این بی وفائی ها همیشه بوده، هست و خواهد بود.

- درضمن چرا دلم خوش نباشه؟ مٹ تو باید عزا بگیرم؟

- پس عزای کیو داری؟

- لازم نیس تو غصه ی اونو بخوری، اون کبکش داره خروس می خونه.

- از کجا می دونی؟ شاید او بیشتر از تو دوشش داشته باشه. اونم آدمه، دل داره،

مٹ تو عاشق اش شده، تازه، این چیزیه که به خود اونا مربوطه.

- اون که بچه نیس، دیگه بالغه، می دونه که چی می خواد، انتخاب کرده، تو هم

باید اگه واقعن دوشش داری، خوشحال باشی که او به چیزی که فکر می کنه

خوشبختش می کنه رسیده.

- تو اصن معلوم نیس که نگران خودتی یا اون.

- خیلی خوب، او فکر کرده که با تو خوشبخت نمی شه آقا. حالا به میل خودش

بهتر از توئی رو گیر آورده و احساس می کنه که با او حتمن خوشبخت می شه، مگه تو

غیر از خوشبخت شدنشو می خواستی؟

- آرحمت بر پدرت.

- اگه عشق تو واقعیه، پس نباید غیر از این فکر کنی! وگرنه می شه حسادت و

خودخواهی.

- نه، بحث حرف می گم، می دونم که تو اینطور نیستی!

- من می دونم، اما من اونو به خاطر این کارش محکوم نمی کنم. انسان حق داره

که به دلش گوش بده و انتخاب بکنه.



- نه این حرفت درست نیس! اون که نمی تونست خودشو قربونی میل تو کنه! چرا اصن باید این کارو می کرد؟ چرا باید پا رو دلش می داشت و به دل تو گوش می کرد؟ به نظر من او به عنوان یه انسان حق اینو داره که به دل خودش فکر کنه.

۷۰ / مجموعه قصه سبکل

---

- نه، کی می گه؟ این هیچ خودخواهی نیس! این حق طبیعی هر کسیه که احساس خودشو دنبال کنه. در ضمن تقصیر او چیه که تو اینطور خاطر خواهش شدی.  
- می دونی چیه؟ من اصن دارم به تو و به اصطلاح عشقات شک می کنم.  
- که، که تو عاشق نیستی!

- نه نیستی، اگه بودی موضوع رو جور دیگه ای می دیدی.  
- پسر خوب، عشق رو که نمی شه به زور و یا اجبار تصاحب کرد.  
- این چیزی که تو می گی، یه جور معامله س نه عشق! چرا دیگه! معنی حرفات همینه: که اگه مال من می شی دوست دارم و گرنه... و یا اینکه:

- چون دوش دارم، باید مال من بشه.  
- آره دیگه! اینطوری که تو می گی معنی ش همینه!  
- نمی شه که آدم فقط هرچی رو که می تونه به دست بیاره دوست داشته باشه. من خیلی چیزا تو این دنیا هس که دوست شون دارم اما نمی تونم به دست شون بیارم.  
خوب؟ آیا باید چونکه دس نیافتنی و یا مال دیگرانن، دوست شون نداشته باشم؟  
- می دونی چیه؟ تو هنوز خودت هم نمی دونی که واقعن عاشقی یا نه، اول تکلیف اینو روشن کن، بعد خودت راهو پیدا می کنی.

- نه نیستی، نه عمرن نیستی.  
- چی چی رو می گی نمی بینی که از پا افتادم؟  
عشق که زندگی رو فلج نمی کنه پسر! عشق موتور زندگیه. اشتباه نکن!  
خوب اگه بودی که الان تو این هوای قشنگ پیش من مشغول جروبخت نبودی!

- خوب معلومه!

الان كفش هاتو در آورده بودى و زير سايهى خنك اين درختاى بيد با موسيقى  
باد همراه شقايق ها مى رقصيدى.

جولای ۰۴

۷۱ / مجموعه قصه سبكل

---

- الوووو؟ -

- الو، الووو؟

- بفرمايين؟

- منزل آقای احمدی؟
- با کی کارداری؟
- سلام کوچولو؟ بابات خونه‌س؟
- شما کی هستی؟
- من دوست باباتم.
- کدوم دوستش؟
- تو منو نمی‌شناسی.
- پس چرا به ما زنگ زد. لطفن مزاحم نشید آقا.
- قطع کرد و روجک.

۰۲۱۸۸۵۴۳۸۰۲

- الووو. چرا قطع کردی خانم؟
- باز که شمائین آقای مزاحم؟
- من مزاحم نیستم خانم کوچولو.
- اولن که من خانم کوچولو نیستم و پرنسس‌ام. دومن، وقتی که من تو رو

نمی‌شناسم

۷۲/مجموعه قصه سبک

- 
- پس مزاحمی دیگه.
  - نه به خدا، من مزاحم نیستم.
  - چرا دیگه شما مزاحمی.
  - بین خانم پرنسس، به خدا کار واجبی با آقاجونت دارم.
  - کدوم آقا جون؟ ما اینجا فقط یه آقاجون داریم که اونم هانی‌یه.

- خیلی خوب با هانی کار دارم. می‌ری صدش کنی؟
- خوب زودتر بگو که با هانی کار داری.
- خوب حالا می‌شه لطفن گوش‌ی رو به‌اش بدی؟
- اما شما هانی رو از کجا می‌شناسی. تو که گفتی ما شما رو نمی‌شناسیم. خوب پس هانی رو کجا دیدی؟
- من دیدم. من هر دو تونو دیدم.
- آگه ما رو دیدی، پس چطور ما تو رو ندیدیم.
- شما خواب بودید که من اومدم خونه‌تون.
- مگه تو دزدی که وقتی مردم خوابن می‌ای خونه‌شون.
- نه خانم کوچولو، من دوست آقا جونتم. اومده بودم پیش آقا جونتم.
- باز گفتی آقا جون ها!
- ببخشید. هانی.
- خیلی خوب صبر کنید. ازش بپرسم بینم راست می‌گی.
- آفرین خانم کوچولو، ببخشید پرسش.
- هانی می‌گه من تو رو نمی‌شناسم.
- چی چی رو نمی‌شناسه. گوش‌ی رو بده به خودش.
- خودش که نمی‌تونه حرف بزنه خره. تو که گفتی اونو می‌شناسی. دیدی دروغ گفتی. تو آقا دزده هستی.
- چی می‌گی دختر! آقا دزده کیه؟ گوش‌ی رو بده به بابات. یالا کار دارم.
- قطع کرد تخم جن.
- ۰۲۱۸۸۵۴۳۸۰۲
- الووو

- چرا قطع می کنی دختر؟ برو گوشه رو بده به بابات من عجله دارم. کار مهمی باهاش دارم. می فهمی یا نه؟

- شما از حرف زدنت معلومه که آقا دزده هستی.

- نه دختر به خدا، به پیغمبر، من دوست باباتم. یه کار مهمی باهاش دارم که باید همین الان تا دیر نشده به اش بگم.

- خوب اگه آقا دزده نیستی پس بگو ببینم، کلاغا خونه شون کجاست؟

- بابا من عجله دارم دختر، ای داد و بیداد.

- اگه نگی من قطع می کنم ها.

- نه قطع نکن. باشه، باشه می گم. رو درختا. حالا خوبه؟

- خیلی خوب این یکی رو خوب گفتی.

- خیلی خوب حالا برو باباتو صدا کن. آفرین دختر خوب.

- حالا مونده. باید چندتا سؤال دیگه جواب بدی.

- نه تورو خدا بچه، من هزار کار و بدبختی دارم. برو باباتو صدا کن.

- نمی شه آقا من اول باید ببینم که آقا دزده نیستی.

- بین خانم اگه بری بابا جونو صدا کنی ها، یه بستنی گنده برات می خرم.

- اینجا فقط هانی آقا جونو و من مامان. بابا احمدی هم پسر مونه و مامان فرشته هم

دخترمون.

- آها!!! من اشتباه کردم، من با بابا احمدی کار دارم. من دوست اونم. برو

صداش کن. ببینم اصلن خونه س؟

- نه، نه، نمی شه، ما بُردیم اونا رو خوابوندیم. کسی هم اجازه نداره که بیدارشون

کنه.

- پس خونه س. برو صداش کن. آفرین دختر خوب.

- گفتم که نمی شه. بچه ها باید استراحت کنن.

- اما من کار مهمی باهاش دارم. برو فقط بابا احمدی رو بیدار کن. براش یه کادو

خریدم.

- چه کادویی خریدی؟

- یه بُز.

- چی چی؟

۷۴/مجموعه قصه سیکل

---

- یه بُزغاله.

- اون که بُزغاله دوست نداره.

- چرا؟

- بُزغاله کارهای بد می کنه.

- می دونی چیه؟ اصلن یه کادو دیگه خریدم.

- تو که گفتی بُزغاله خریدی.

- نه غلط کردم اصلن هرچی تو بگی براش می خریدم. اصلن من می دم خودت

براش بخری. می دونی آخه تولدشه.

- دروغ نگو بابا احمدی هیچ وقت تولدش نمی شه. باباها فقط وقتی کوچیکن

تولدشون می شه.

- یعنی نمی خوام برا بابا کادو بخیریم؟

- باشه. پس یه باری و یه اسب که موهاش خیلی بلنده. و چشماشم آبی با یه

ماشین صورتی و یه...

- خیلی خوب. اصلن منم میام و باهم می ریم براش می خریدم. خوبه؟

- نه، نمی شه که.

- چرا نمی شه؟

- برا اینکه ما تورو نمی شناسیم.

- خوب بعدن می شناسیم.

- هانی می گه که کسی اجازه نداره برا بچه های ما کادو بخره. مگه ما خودمون

پول نداریم؟ وایسا برم پول هامو بیارم نشونت بدم؟

- نه، نه، لازم نیست بیاری. می دونم پول داری.

- نری ها؟ الان میارم.

- نه وایسا، قطع نکن. ای وروجک! بازم قطش کرد.

۰۲۱۸۸۵۴۳۸۰۲

- الو؟ الو؟ یالا گوشه رو بده به بابای احمقات بینم.

- تو کجا رفتی آقا؟ بین چقدر پول دارم. دایی محسن بهم داده. تازه یه، یه خرس

پشمالو هم برام آورده. هانی نیس ها! یکی دیگه س. می خوای ببینی ش.

۷۵ / مجموعه قصه سیکل

- نه مرده شور خودتو و اون خرس بوگندوتو بیره. برو باباتو صدا کن و الا می یام

اونجا و گوشتو می کنم ها.

- قطع کرد. تخم جن.

۰۲۱۸۸۵۴۳۸۰۲

- الو؟ الو؟ آقای احمدی یی؟

- ما با تو دیگه حرف نمی زنیم، قهریم. تو حرفای بی تربیتی می زنی.

- بین خانم کوچولو دیگه قطع نکن. من با تو نبودم که. با این آقایونی که

توصف وایسادن بودم. آخه می دونی من از باجهی تلفن عمومی دارم زنگ می زنم.

- دیدی که تو آقا دزده هستی. چرا از خونه ات زنگ نمی زنی؟ مگه تو خونه

نداری؟

- من خونه دارم. یعنی داشتم، چه جور ی بگم! بیرون از خونه ام. تو خیابونم.

- خوب برو خونه تون زنگ بزن. پس چرا اومدی تو خیابون. مگه تو خونه تون

تلفون ندارین؟

- نه تلفن ندارم. برا همین اومدم تو خیابون.

- خوب بخر.

- آخه می دونی، پول ندارم.

- پس چه جور می خواستی کادو بخری؟

- پول هامو گذاشته بودم کادو بخرم.

- دلم برات سوخت آقا دزده. می خوام من یه تلفن دارم برات بیارم.

- نه نمی خوام.

- وایسا بیارم اش.

- گفتم نمی خوام لعنتی.

- اما شماره هاش گم شدن. همش تقصیر این سجاد بود.

- بسه دیگه ورو جک. برو اون بابای پدر سوخته تو بیدارش کن و اله میام اونجا

خوادم بیدارش می کنم.

- ایناها آوردمش. دیدی چقدر خوشگله؟

- من تلفن نمی خوام. من مسترامم تلفن داره برو باباتو بیدارش کن.

۷۶/ مجموعه قصه سیکل

- چرا حرفای بی تربیتی می زنی؟ آدمای بزرگ حرف زشت نمی زنن که.

- تو منو دیونه کردی. من جای بدی گیر کردم، تو شهرستانم. باید با بابات

صحبت کنم. می فهمی دختر؟ از راه دورم؟

- راه دور دیگه کجاست؟

- ای داد و بیداد! ببین دختر.

- چند دفه بگم من دختر نیستم. من پرنسس.



- خیلی خوب خانم پرنسس. می‌شه لطفن برید اعلاحضرت پدر عالی مقامتونو بیدارش کنین.
- اینی که شما گفتین بابای من نیست که.
- خیلی خوب اسم بابای تو چیه؟
- تو که گفتی دوست بابامی؟ پس چطوری اسمشو نمی‌دونی؟
- بینم مگه احمدی بابای تو نیست؟
- بابا احمدیو می‌گی؟
- آبارک... آره بابا احمدی.
- اما گفتم که او الان پسر ماست.
- می‌شه آقا پسرتونو یه لحظه بیدارش کنی؟
- آقا مگه نگفتم که منو هانی بردیم تو اتاقشون خوابوندیم شون. ما اجازه نمی‌دیم که کسی بیدارشون کنه. شما وقتی بچه‌هاتون خوابن اجازه می‌دین که...
- بین دختر، پس اگه بیدار شد ها به‌اش بگو: لعنت بر اون پدرت با این جونوری که انداختی.

- باور می کنی؟ -

تاحالا شده باصدای بلند فکر کنی؟ اگه بگی نه می گم دروغ می گی. بهات قول می دم که بارها بی صدا جیغ زدی، فریاد کشیدی، گریه کردی، خندیدی، شاید هم شعر گفتی. چه می دونم آواز خوندی و یا اینکه حرف زدی.

حرف ها فقط شنیدنی نیستن گاه دیدنی هم هستن. گاه می شه یه جاهایی اونا رو هم زد. یا مثلن قاپشون گرفت و به دیوار زد. به دیوار همه چی می شه زد. حتا آدم می تونه سرشو هم به دیوار بزنه. اگه بگم که من تا حالا بارها سرمو به دیوار زدم باور می کنی.

دیوارها همیشه سنگی نیستن. بعضی وقتا آدم هم دیوار می شه. دیوار لازم نیس که همیشه چیزی به اش آویزون باشه. به دیوار خالی هم می شه تکیه کرد اما به جیب خالی؟

یکی می گفت با جیب خالی ام می شه راه رفت، دید، عاشق شد، شعر گفت و فکر کرد. حتا خندید با صدای بلند، فریاد هم زد. آگه بگم با جیب خالی دیگه نمی شه راه رفت، دید، و یا عاشق شد باور می کنی.

یکی می گفت: آدم عاشق آگه سنگ هم بشه و بندازیش تو سنگ ها بازم عاشق یه سنگ دیگه می شه. سنگ رو آگه بشکنی ش بازم سنگ می مونه، اما عهد رو آگه بشکنی ش؟... تا حالا با کسی عهد بستنی؟ باور می کنی که من هنوز عهدمو نشکستم؟ هرچی که بشکنه صدا می ده. تا حالا صدای شکستن دلی رو شنیدنی؟ آگه بگم که بارها دلمو بی صدا شکستن باور می کنی.

۷۸ / مجموعه قصه سیکل

صدا رو می شه نشنید. یا خفه اش کرد. می شه هم به خاطرش سپرد. تا حالا خاطرخواه شدی؟ آدم خاطرخواه قیافه اش داد می زنه. آگه بگم سال هاست که ساکتم باور می کنی؟

بعضی وقتا سکوت تنها کاریه که آدم می تونه بکنه. تا حالا شده حرفاتو قورت بدی؟ تا حالا دیدی کسی حرفاتو دور بریزه؟ بعضی حرفا رو هم می شه فروخت. تا حالا شده کسی حرفاتو نخره؟ آگه بگی نه می گم دورغ می گی. منم دورغ می گم، بعضی وقتا. برا اینکه حقیقت زنده باشه دورغ هم باید گفت.

می گن حقیقت تلخه مث عرق. بعضی ها با یه استکان مست می شن. اما هرکسی اهل مستی نیست. بعضی چشم ها همیشه مستن. اما من خماریهاشو دوست دارم. دوست داشتنم کار هرکسی نیست. آدم خیلی چیزها رو می تونه دوست داشته باشه. آگه بگم من دوست داشتم که به دنیا نیومده بودم باور می کنی؟

شین اول گفت: بودن یا نبودن.

شین دوم گفت: آدمها بودن نیستن، شدنن.

من می گم: باش بزار هرچی می خواد بشه.

همه می خوان باشن. وقتی هم که هستی خیلی ها نمی دونن که هستی. یا نمی دارن که باشی. یا اصلن نمی خوان که باشی. وقتی که رفتی، تازه می فهمن که تو هم بودی.

باور می کنی که بعضی وقتا تو این دنیا نیستی؟

می دونی چرا همش می گم باور می کنی؟ چون آدم همیشه دوست داره باور کنه. بعضی ها هم اصلن نمی خوان باور کنن. من بعضی وقتا تظاهر می کنم که باور کردم.

مث عشق تو به من. و به بودن او و آن دنیای ندیده.

گاه به دوست داشتن هم می شه تظاهر کرد، به نشنیدن، به خوشبختی و دارا بودن هم. دارایی فقط پول نیست که. غصه هم می شه. درد و رنج، سرطان و مریضی هم هست.

فقط جسم مریض نمی شه، روح هم. بعضی وقتا روح من تب می کنه. فکرم کپک می زنه و خیالم تاول. چقدر هم دردناک.

بعضی دردها رو می شه تحمل کرد، با امید. اما تا حالا شده که ناامید بشی. اگه بگم

من دیگه بهرهایی امید ندارم باور می کنی؟

بعضی ها امیدوارند. خیلی هم زیاد. اما هرچیزی زیادش هم خوب نیست. تنهایی

کمش خوبه. اگه بگم انسان همیشه تنهاست باور می کنی؟

۷۹ / مجموعه قصه سیکل

---

تنها یه دست صدا نداره. تا حالا شده دست تنها بمونی؟ می گن تنها صداست که

می مونه. باور می کنی که من دیگه صدام درنمیاد؟

فقط آفتاب درنمیاد. گیاه و قارچ هم. هر قارچی خوردنی نیست. اگه بگم بعضی

وقتا اصلن نمی دونم چی می خورم باور می کنی؟

خوردنی فقط غذا نیست که. ضربه هم هست. تا حالا دیدی گنجشکی به سوی باغ

به پنجره بخوره؟ اگه بگم اتاقم پنجره نداره باور می کنی؟

پشت هر پنجره‌ای باغ نیست. تا حالا دیدی پشت پنجره‌ات مگسی رو باد بیره؟ باد همیشه نمی‌بره گاهی وقتا هم با خودش می‌آره. مَث ثروت. بعضی‌ها اینقدر زیاد دارن که نمی‌دونن باهاش چیکار کنن.

آدم‌ها می‌خوان همیشه زیاد بدونن. بعضی هم نمی‌تونن بدونن و یا اینکه می‌خوان بدونن اما نمی‌ذارن بدونن. تا حالا شده بفهمی که تو نمی‌دونستی؟

باور می‌دونست که من کجا رفتم و با کی بودم. اما خودشونو به ندونستن می‌زد. باور می‌کنی که من بارها خودمو به ندونستن زدم؟

به ندونستن زدنم خودش یه راهه. برا جلوگیری از خط و نشون کشیدن. کشیدنی فقط خط و نقاشی نیست که. سیگار هم می‌شه، رنج و درد هم. باور می‌کنی که مدت‌هاست از درد دائم به خودم می‌پیچم و به هیچکی نمی‌گم؟

هر چیزی رو که نمی‌شه گفت. حرفای گفتنی زیاده. تا حالا شده حرف تازه‌ای رو بشنوی؟ اگه بگم که هرچی می‌شنوم تکراره باور می‌کنی؟

هر تازه‌ای هم روزی تکراری می‌شه. هر تکراری کهنه نیست. می‌گن هر چیزی تازه‌اش خوبه اما دوست کهنه‌اش.

سواری در فلق پرسید خانه دوست کجاست. پشت کامیونی با خط سیاه نوشته بود گشتم نبود نگرده که نیست.

کامیون‌ها فقط بار نمی‌کشن. گاه جسد هم. اگه بگم که ما تو جبهه کامیون‌ها رو بار زدیم باور می‌کنی؟

آدم هم بار می‌کشه. اما تو سفر هرچه بار آدم سبکتر باشه بهتره. بعضی‌ها دوست ندارن تنهایی برن سفر. تا حالا شده با هم گم بشین؟ باور می‌کنی بعضی وقتا نمی‌دونم کجا برم؟

آدم فقط تو خیابون راه نمی‌ره، تو خواب هم. تا حالا شده تو خواب هی بدوویی و درجایی؟ اگه بگم که من سال‌هاست تو بیداری می‌دووم و درجا می‌زنم باور می‌کنی؟

ماهی‌ها هم می‌خوابن با چشم باز. اما می‌شه با چشم بسته هم بیدار بود. با دست‌های بسته هم نوشت، نقاشی کرد و خونه‌ای ساخت توی خیال و خندید مث دیونه‌ها.

دیوونه که خودش نمی‌دونه دیوونه‌اس. شایدم اونقدر می‌دونسته که دیوونه شده. دیوونه‌ها فکر می‌کنن که مردم دیوونه‌اند. دیدی وقتی نگاهشون می‌کنی به‌ات می‌خندن؟ خوب اونا که نمی‌خواستن که دیوونه بشن. باور می‌کنی بعضی وقتا فکر می‌کنم که دیوونه شدم؟

می‌گن قبل از هر کار باید اول خوب فکر کرد. اما شده تا حالا به کارایی که کردی فکر کنی؟ اگه بگم فکرم پُر کارهای نکرده است باور می‌کنی؟

بعضی آدم‌ها فکرشون خوب کار می‌کنه. تا حالا شده که از بیکاری حوصله‌ات سربره؟ هرسری مو نداره. تا حال دیدی زلفعلی کچل باشه؟ قلمی معلمون خیلی شکمش گنده بود و دارا هم‌کلاسیم همیشه گرسنه. و سپیده دختر همسایه‌مون سیاه بود و مادرش زیبا زشت‌ترین زن کوچه‌مون بود و پدرش شاه منصور گدا بود و آخرش هم مُرد.

بعضی وقتا به‌مُرده‌ها هم حسودیم می‌شه. نه این که فکر کنی آدم حسودی‌ام! من فقط به‌آدمای حسود حسودی می‌کنم. حسودی کردن هم خودش یه کاره، خونندن و نوشتن و... تا حالا شده چرت و پرت بخونی یا بشنوی؟ اگه بگی نه می‌گم دروغ می‌گی. چون الان داری همین کارو می‌کنی.

آگوست ۰۶

۸۱ / مجموعه قصه سیکل

---

- ای ایران -

- سویچ ماشین کو؟

- اونهاش رو تلویزیونه.

- می خوای بری؟

- آره.

- مگه صابونه نمی خوری؟

- نه. ببین زهرا اگه این یاروا زنگ زدن به این دختره بگو لب و لوجه شو جمع کنه و یه وخ حرف مُف نزنه ها. ازین پسره گُرگ تر گیرمون نمی‌یاد.

- باشه. هرچه خدا بخواد.

- خیلی خوب ما رفتیم.

در را به هم کوبید و تِلپ تِلپ از پله‌ها پایین رفت. صدای قدم‌های سنگین‌اش توی راه پله پیچید. وارد پارکینگ که شد دکمه‌ی دزدگیر ماشین را زد. فیت فیت. چراغ‌های راهنما به علامت باز شدن درها خاموش و روشن شدند. در را باز کرد و کیف دستی‌اش را روی صندلی بغلی‌اش پرت کرد و سوار شد. درحالی‌که سویچ ماشین را در استارت می‌چرخاند توی آینه به خودش نگاه می‌کرد.

فورفورفوررر. هانگ، هانگ. شیشه را پایین داد و سرش را کمی بیرون آورد:

- شهناز؟ شهناز؟ بیا این در حیا طو ببند.

یبیب. وارد خیابان شد و به سمت راست پیچید. ای ایران این مرزپُرگهر، ای خاکت... الو. الوو؟ بله؟ بفرمایین؟ نوکرم آی مهندس شما خوبین؟ آره اتفاق همین سرصبونه زنگ زد.

۸۲/مجموعه قصه سبکل

---

بهش گفتم که بیاد خدمتتون. هاوو چه خبره مَشتی؟ انگار دنبال کردن. ببخشید با شما نبودم. یارو عینهو اسب رم کرده پرید جلوی ماشین. خوب می‌گفتی آی مهندس؟ آره حتمن. نه، نه بابا از اون مدرک خریده‌ها نیس. به سر جدت مدرکش واقعیه. بابا مهندس. آره پُل مور خونده. پدر خدا بیامرزشم معمار بود. آره پُل مور خونده. چی؟ پلیمر؟ آره همین. حالا ما به زبون خودمونی گفتیم دیگه. چطور کارش تو راسته شما نیس؟ مگه شما تو کار ساخت و ساز نیستین؟ اینم پُل سازی خونده. حالا یه کاریش بکنین دیگه آی مهندس. دستشو بند کنید، یه جورایی اونجا بپلکه. ما به مادرش قول دادیم. نه، ضعیفه دو تو من بیشتر نمی‌تونه جور کنه. حالا یه کاری



دستش بدین آی مهندس. دِکی لعنتیا عینهو جن سر هر خیابون پیداشون می شه. نه، نه، نه، پلیس گرفتم. بهات زنگ می زنم. باشه خدافظ.

دوبله توقف کرد. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد و به طرف پلیس که حالا چندین متر عقبتر ایستاده بود رفت.

- سلام سرکار. می دونم درست نیس. دخترم بود. مادرش غش کرده و بردنش امام خمینی. نه وا... همرام نیس. با عجله پریدم تو ماشین. چی؟ کارت ماشینم همرام نیس متأسفانه. حالا این دفه رو صرف نظر کنین جناب سروان. به جون سرکار نباشه به سر جدم اصن تو ماشین تلفن تلفن... حالا خودتون جریمه مون کنین سرکار بریم به این ضعیفه برسیم. نه خدا سر شادته، گفتم که هیچ کاغذی همرام نیس. من فقط ازین رنگیا دارم. بفرماین قابل شما رو نداره. قربون شما. عزت زیاد. ای کوفت بشه بی معرفت مفخور.

فورفورررر، هانگ، هانگ، بیب، بیب. برو دیگه سربرج! بکش کنار ما رد شیم دیگه زگیل.

ای ایران ای مرز... بله. تو هنوز نرفتی؟ منتظرته پسر. بینم مگه تو پُل سازی نخوندی؟ می گف راسته ی کار اونا نیس. ما رو ضایه کردی پسر. چی؟ آره منم همینو گفتم پلمور. آره اونم گف پلیمِر. حالا این پلیمِر چی هس؟ چی؟ خوب تو اول منو حالی می کردی مَستی. حالا خیالی نیس برو پیشش و نتیجه رو به من خبر بده. منتظرم. خدافظ.

سرعتش را بیشتر کرد و وارد اتوبان شد. بیب بیبیبیب.

ای به گور ننهت. انگار مریض اورژانسی داره.

۸۱۳۲۴۵۰۲... بلیلل. بلیلللل. بلیلللل. بلیلل. ای خبر مرگت چرا ور نمی داره.

بلیلللل... باز حتمن این دختره... بر پدر اون کسی که این انترتو درست کرد لعنت.

نیگا اون خره رو نیگا کن. چراغ راهنماش روشنه. بیب بیب. چراغ راهنمات روشنه. آره روشنه... دِکی بیا و خوبی کن! بی معرفت بیلاخ می کشه!

شنوندگان عزیز پای صحبت خانم صدیقه... درات غیرنفتی به نسبت سال گذشته رشد چهار و دو درصدی... ان الرئيس الامیرکی جورج بوش سیستقبلُ زعيم المجلس الاعلی للثورة الاسلامیة فی العراق... خفه شو. اصن نخواستیم.

... من اون تک تخت درختی هی هی هی، که در کامه توفان نشسته، همه شاخه‌ها یه وجوووده هه هه م، ز خشمه طبیعت شکسته...

بیب بیب. چند؟ برو بینم! فکر می کنه جنیفر لویزه. بیب بیب. چند؟ چی؟

کنار اتویان ایستاد. فوررر فوررر دنده عقب.

- بیا بالا زود باش دیگه. درو خوب نبستی. دوباره ببندش. خوب چند گفتی؟ چی؟! ده تومن؟! ترمز کرد. برو پائین. برو پائین بابا نخواستیم. اون یکی از تو جووتر بود، می گفت پَنش تومن. نمی خواد، برو پائین. یعنی چی دیگه سوار شدی؟ برو پائین نمی خوام خانم زور که نیس؟ من با بچه‌ات چکار دارم. برو پائین نمی خوام. خراج می دی که می دی، من که ننداختم شون! منم ده نفرو خرج می دم خانم. خدا جای دیگه روزی تو بده. چی؟ زیاد که دور نشدی. پیاده برگرد. تازه برا توجه توفیری می کنه؟ از حُجرات که دور نشدی. همین جا وایسا کاسبی تو بکن. خانم من که نمی تونم این همه راه رو دنده عقب برگردم. لاله الاالله! عجب بُزی آوردیم ما! نه من از اونور نمی رم. مسیرم جای دیگه اس. چی؟ اما سر اولین خیابون می پری پائین ها؟ باشه؟

ای ایران ای مرز پُرگهر... بله؟ شما کجائین؟ چرا این خطو اشغال می کنین؟ باز این دختره چشم ما رو دور دید و دووید پشت اون کامپیوتر؟ چند دفعه بگم این دختره حق نداره... چی؟ خوب چی گفتن؟ کی میان؟ پسره رو ولش کن مادره چی گفت؟ خوب؟ خوب؟ می گفتی راضیه، چی؟ غلط می کنه راضی نباشه. حالا من

خودم شب میام به اشون زنگ می‌زنم. باشه. نه، سری بزnm باغ و از اونجا می‌رم بنگاه. باشه می‌دم اسی بگیره. خدافظ.

عجب دور و زمونه‌ای شده به خدا! دختره پر رو. چیه خانم چرا اینطوری بما دل زدی؟ خوب که چی؟ می‌خواستی به این سن و سال مون عزب باشیم؟ آره شونزده ساله شه. چطور؟

چی؟ اون باید به حرف پدرش گوش کنه خانم. غلط کرده صُب تا شب مٹ

سگ جون

۱۸۴/مجموعه قصه سیکل

نمی‌کنم که جلو روم وایسه و برام تعین تکلیف کنه و پیش مردم سکه یه پولمون کنه. خواستگار براش پیدا کردم هاااا مووچ عینهو تام کروز. عمرن از او خوش تپ تره. پولدار، زرننگ، نه از این جوونای پِخمه و صدتاسی‌ش‌های، که صب تا شب ولیوونن دنبال کراک و اکس‌تی‌سی و چه می‌دونم ازین زهرمارا... حالا داره برا من ناز می‌کنه. می‌دونی خانم خدا سر شادته همین دو ماه پیش، کلی دادم دماغشو عمل کرده. چند ماه یه بار موبیل جدید از من می‌خواد. فقط لباسای مارکدار می‌خواد. به‌هرسازی می‌گه می‌رقصیم دیگه باید چکارش کنم؟

...۸۸۳۲۴۵۰۲

الووو. سلام مهدی، اسی هس؟ گوشی رو بهش بده. الوو اسی اون پرایدو شستی؟ امروز میان بینش ها. کجا پارکش کردی؟ نه پارکش کن جلو ویترن. بین چی می‌گم اسی، کارت تموم شد با یه پیک برو ناصر خسرو پیش همون یارو گنده لکه و داروی اون دفته‌ای رو بگیر و بیار. نه، اول می‌رم باغ، بعداز ظهری میام بنگاه. آره. بین، بهش بگو از اون اصلیا بده ها. بگو برا منه. زود برگردی ها. خدافظ.

باز چی شده؟ تو رو خدا بین، اینم وضع اتوبانای ما. هرأشگولی از پشت‌کوه اومده و ذرتی وامی گرفته و قارقارکی انداخته زیر پاش. حالا فکر می‌کنی اینا همه

دارن می‌رن سرکار؟ عُمرن نه. همین طوری تو خیابونا دور می‌زنن و قارقار کاشونو به‌رخ هم می‌کشن. نیگا کن چه وضعیه! نخیر گیر افتادیم حسابی.

هی دادش، باز چی شده؟ چی؟ خوب چرا راه رو بستن؟ خوب ورش دارن دیگه. نمی‌دونم پُل قحطیه که ملت میان اینجا و خودشونو می‌اندازن پائین. اینهمه کوه، اینهمه بلندی، اینهمه برج. آخه اونم وسط اتوبان! نیگا کن این خلق‌الناسو، چرا دیگه پیاده می‌شن! چی رو می‌خوان ببینن! انگار تاحالا ندیدن!

خانم بیا ما که دیگه تِلپ شدیم تا شب. اینو بگیر و برو به کارات برس. خر ما از کُرگی دم نداشت. ندارم خانم! بسه دیگه جونم. چه خبره؟ آش نخورده و دهن... آگه نمی‌خوای بده من و بشین تا... آخه خانم گناه که نکردیم. با این پول تا اونجا چار دفه می‌تونن بری و برگردی.

۸۵ / مجموعه قصه سیکل

وقت چی؟ پس ما سیم کارتمون صلواتیه؟ برو خانم، برو خدا جای دیگه روزیتو بده. چرا پرتشون می‌کنی؟ به سلامت. یواش! درو شکستی! بی ام و اس ها؟ خیال کرده مارگارت تاچره! وقتم تلف شده، وقتم تلف شده!

ای ایران ای مرز پر... بله. بفرمائین؟ الووو؟ تویی منیژه؟ چی شده؟ بلندتر حرف بزن بابا نمی‌شنوم. صدای آژیر پلیسا نمی‌دارن. خوب رد شدن حالا بگو، خوب؟ نه سرما نخوردم. یه کم صدام گرفته. آره. کی؟ مسعود؟ خارج کجا؟ که چکار کنه؟ مگه تو مملکت خودمون دانشگاه قحطیه که می‌خواد بره خارج؟ خوب چی گف؟ کی می‌گه؟ بهش می‌گفتی اونایی که رفتن، دارن برمی‌گردن. کنکور منکور همه بهانه‌س آبیجی. بهش بگو آگه اون درس خون باشه، من با یک سوم اون پولی که می‌خواد خرج رفتنش کنه، همین جا بی‌کنکور می‌ذارمش سر کلاس. کجاشو من دیگه

نمی‌دونم. تو اول اونو راضی کن تا بینم کجا ارزونتره. نه تهران مایه‌ش زیاده. شاید اراک. چه می‌دونم شایدم آمل. باشه. باهاش صحبت کن. اصن یه سر بفرستش پیش خودم باهاش صحبت کنم. حتمن. باشه خیالت راحت باشه آبجی. باشه خداافظ.

ای ایران ای مرز... بله؟ خوب چکار کردی؟ نتیجه رو بگو چی گف؟ خیالی نیس کس دیگه می‌شناسم، خیلی خرش می‌ره. بینم تو واقعن مکانیک خوندی؟ چی دیفرانسیل؟ یعنی از ماشین پاشین چیزی حالیده؟ آره؟ خوبه قطع کن، یه ساعت دیگه با من تماس بگیر. باشه خدا حافظ.

۰۹۱۲۴۳۲۱۳۴۴

سلام حاجی عزیز. تقبل‌الله. ممنونم. التماس دعا حاجی. خانواده محترم خوبن؟ ما هم خوییم، به لطف شما. رضای حق باشه. می‌گم حاجی زنگ زدم گفتم بینم افتخار میدین افطار خدمت باشیم؟ خواهش می‌کنم قربان، فردا چی؟ خوب پس جمعه چطوره؟ واقعن؟ تعارف می‌کنین حاجی؟ آرزو داشتیم به‌خدا یه افطاری رو در خدمت تون باشیم. انشالله. انشالله. پس دیگه قول حاجی؟ حتمن، سلامتی می‌رسونم. راستی حاجی یه بنده خدایی هس که مستحق توجه حضرت‌عالیه. وا... چطوری بگم؟ الان یه سالی می‌شه دانشگاشو تموم کرده. تنها فرزند هم هس. حیونکی دنبال کار می‌گرده. خیلی روحیه‌اش پس افتاده. نه هنوز عزبه. گفتم شاید یه جوری بتونین دستشو پیش خودتون بند کنین. ثواب داره به‌خدا حاجی. محض رضای خدا هم که شده یه فکری به‌حالش بکنین. آره مهندس،

۱۸۶/مجموعه قصه سیکل

دیفرانسیل خونده. ممنونم. آره، یه دو سه تومنی می‌تونه جور کنه. نه وا... حاجی بیشتر نمی‌تونه. زنده باشی حاجی، خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. چشم حاجی، باشه حتمن. التماس دعا. در پناه حق.

۰۹۱۲۴۳۲۱۳۴۴

... بووووق، بووووق ... الووو. کجایی الان؟ بین با طرف صحبت کردم. نه بابا من بهش می گم حاجی. گوش کن حالا بین چی می گم ، دوشنبه یه تُکُکِ پیا بِنُگَهِ تا بهت بگم که چکار کنی. آره ردیفه. نه، نه بابا خیالت تخت. مَشْتی مارو دس کم گرفتی؟ باشه جونم. خواهش می کنم. فقط سعی کن حتمن بیایی ها. بین می گم اون ریستم یه کمی بذار دریاد. اون فوکولتو هم کمی کوتاش کن خوبیت نداره. نه، خدافظ.

۱۸۷ / مجموعه قصه سیکل

---

- نقطه ی خاکستری -

از مانتوی نو و گشادش فهمیدم که تازه برایش خریدن. حتمن سهیلا خواهرم بی اونکه خودشو همراه ببره رفته بازار براش خریده. اما روسری نخی گلدارش چقدر بهش می اومد، بخصوص برگ های سبزی که تو زمینه ی قهوه ایش دور سرش پیچیده بود و انگار که شاخه هاش از داخل موهای سفیدش روئیده بود. هیچ وقت مادرمو با ماتو ندیده بودم. تا زمانی که ایران بودم یادمه که اگه خونه بود همیشه یه پیرهن گشاد و ساده تنش می کرد و اگر هم بیرون می رفت چادر سیاهشو.

از موقعی که از گیت فرودگاه بیرون اومد و به آغوشم کشید تا خونه که اومدیم چشم از م برنمی داشت و مرتب نگام می کرد. اشتیاقش برا دیدنم بعداز این همه سال دوری قابل درک بود. احساس می کردم از اینکه توی ماشین پشتم به اونه و نمی تونه صورتمو ببینه احساس خوبی نداره. تا زهره که جلو پیش من نشسته بود چیزی می گفت از اون پشت وسط حرفمون می پرید و انگار می خواست بگه دیگه بسته دختر، این همه سال با پسر حرف زدی، دیگه این چند روز رو بزارش برا من. اما زهره به دل می گرفت و مثل همیشه

۱۸۸ / مجموعه قصه سیکل

---

که از کسی یا چیزی ناراحت می شه سرشو تکون می داد. مادر عجله داشت تا زودتر به خونه برسیم و سوقاتی هاشو که اغلب زردچوبه و دارچین و فلفل سیاه و سماق و پسته و زعفران بود رو در بیاره. مرتب می پرسید:

- کی می رسیم دیگه روله؟\*

از روزی که اومده بود من عجله داشتم تا هرچه زودتر به گردش ببرمش و طبیعت زیبای هلند رو نشونش بدم. اما افسوس که هوای سرد و همیشه بارونی این فرصت رو که سالها در انتظارش بودم به من نمی داد. هفته ی اولش که دائم بارون بارید. و باد وحشتناکی می وزید. توی خیلی از جاها درختای بزرگ شکسته بودن و توی اخبار هم مرتب به مردم هشدار می دادن تا مواظب شکستن درختا باشن. چند روز قبل اش



درخت گنده‌ای روی زنی که می‌خواست تا بچه‌شو به مدرسه بره افتاده بود و زن بیچاره درجا فوت کرده بود. مادرم می‌گفت که تو عمرش این جور طوفانی رو ندیده. البته او می‌گفت طوفان. ما به این هوای سرد و بارونی و این بادهای خشمگین عادت داشتیم. هر روز که از خواب بیدار می‌شد گله می‌کرد که دیشب رو تا صبح از دست زوزه‌ی باد نخوابیده.

بالاخره بعد از دو هفته سروکله‌ی آفتاب دلمرده‌ای از پس ابرها پیدا شد. یکشنبه بود و همه‌جا تعطیل. فرصت رو از دست ندادیم. مادر رو جمع و جور کردیم و درحالی که بزحمت راه می‌رفت. عصاشو دستش دادم و زیر بغلشو گرفتم تا به طرف ماشین بریم، بازوشو از دستم کشید و گفت:

- خودم می‌تونم، تا هلند اومدم شما که کمکم نکردین. با پای خودم اومدم.

وقتی که سوار ماشین شدیم پرسید:

- خوب حالا داریم کجا می‌ریم؟

گفتم:

- به جای خوب.

پرسید:

- این جای خوب اسم نداره.

دخترم گلبرگ که از برنامه‌ی ما معطل بود، تو حرفمون پرید و درحالی که داشت خرس پشمالوشو کنار شیشه‌ی ماشین می‌نشوند گفت:

- آمستردام.

---

مادرم گفت:

- من که نمی‌دونم کجاس روله. هر جور که خودتون می‌دونید.

توی مسیر دائم سعی می‌کردم تا مناظر زیبای اطراف جاده رو مثل آسیاب‌های بادی و رودخونه‌های آرام و آبی و مزارع سرسبز و روستاهای کوچکی که در پس پرده‌ای از مه رقیق آرام گرفته بودن رو به‌مادرم نشون بدم بلکه از دیدن اونا لذتی ببره. اما اون انگار اصلن توجهی به‌اون مناظر نداشت. مرتب از پشت سر به‌ام نگاه می‌کرد. بعدهم خیلی زود خوابش گرفت. زهره یواش گفت:

- این که همش خوابه. مثلن اومده دیدن ما؟!!

گفتم:

- مگه نشنیدی که گفت شباً نمی‌خوابه.

هنوز به‌آمستردام نرسیده بودیم که باران دوباره بطور وحشتناکی باریدن گرفت. وارد مرکز شهر که شدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده توی خیابون به‌طرف اسکله توریستی به‌راه افتادیم. به‌اونجا که رسیدیم باد سردی از سوی دریا می‌وزید و گونه‌هامونو انگار تیغ می‌کشید. به‌اتفاق عده‌ای توریست دیگه سوار قایق‌های بلند چوبی با سقف‌های شیشه‌ای شدیم و ساعتی را توی خیابونای آبی آمستردام گشت زدیم. مادرم با دیدن مردمی که با دوچرخه از خیابون می‌گذشتن می‌گفت:

- توی این بارون و این سرما چه وقت دوچرخه سواریه.

زهره که منتظر بود تا از هر فرصتی به‌مادرم نیشی بزنه گفت:

- این مردم دوچرخه سواری نمی‌کنن، یا سرکارشون می‌رن و یا از سرکار می

آن.

- این همه ماشین، خوب چرا با ماشین نمی‌رن؟

زهره دوباره با تمسخری گفت:

- اگه اینکارو بکنن که اینجا هم می‌شه تهرون.

به‌زهره چشم غره‌ای رفتم و او سگرمه‌هاشو تو هم کرد و مادرم هم دیگه چیزی نگفت.

از روی پل قدیمی ای که خواستیم بگذریم زن بلوندی درحالی که دامن کوتاه چرمی ای پوشیده بود با دوچرخه به سرعت از کنار مادرم رد شد و مادرم خودشو عقب کشید و با عصبانیت گفت:

- تو رو خدا نیگا کن این گیس بریده با این یه وجب دامنش نزدیک بود منو له کنه.

توی

۹۰/ مجموعه قصه سیکل

خیابون دیگه راه رفتن بی خود بود. مادرم مرتب از سرما اعتراض می کرد. هوس چای داغی کرده بود. هرچه راه رفتیم کافه ای مناسبی ندیدم تا دقایقی توقف کنیم. چندبار وارد بارهای مشروب فروشی شدیم که عده ای نشسته بودن و لیوان های گنده ای آبجو را بالا می کشیدن. خیلی زود بیرون می زدیم. تا مادرم که آدم نمازخوان و با دینی بود به اش برنخوره. داشتیم حسابی خیس می شدیم. سر پیچ خیابان دم ساختمانی قدیمی چند نفر درحالی که هر کدام لیوانی چای در دست داشتن، گرم صحبت ایستاده بودن و سیگار می کشیدن. خوب که پوسترهای دم درو نگاه کردم دیدم که یک نمایشگاه نقاشی بود و ورود برای همه آزاد بود. دم درش که ایستادیم هوای گرم بخاری اش که به بیرون می اومد به صورتمون خورد. به بقیه گفتم جای خویبه بریم داخل. زهره خندید از پشت سر به قیافه ای مادرم اشاره کرد و گفت:

نمایشگاه؟! اونم با...؟!؟!

گفتم:

- آره مگه چیه؟ حداقل یه چای گرم و مجانی می خوریم.

زهره با عصبانیت خودشو کنار دیوار کشید و دستاشو رو سینه قفل کرد و گفت:

- من چای نمی خورم، اینجا می مونم شما با مادر هنر شناست برید.

گفتم:

- زهره جون این حرفا چیه. یه چند دقیقه می‌ریم تو، گرم مون که شد میایم

بیرون.

زهره گفت:

- آخه مگه جا قحطیه که بریم اینجا؟

گفتم:

- مگه نمی‌بینی که مادرم خسته شده، سردشه، چای می‌خواد؟

بالاخره ساکت شد و باهم داخل گالری شدیم. مادرم هم با عصاش پشت‌سر ما آرام آروم اومد. وارد سالن که شدیم نگاهی به دور و بر کردیم و یه راست به سوی وسایل چای و قهوه که گوشه‌ی سالن روی میزی با رویه ابریشم قرمز چیده بودن رفتیم.

زهره که از حضور مادر با ما خجالت می‌کشید سعی می‌کرد از ما فاصله بگیره. چایی برا مادرم ریختم و ازش خواستم تا روی مبل سبز رنگ و گردی که وسط گالری بود بشینه تا منو زهره دوری بزیم. در حقیقت می‌خواستم تا دور از چشم مادرم با زهره صحبت کنم. که

۹۱ / مجموعه قصه سیکل

---

اینقدر با مادرم لُج نکنه. مادر بی هیچ اعتراضی نشست و عصاشو کنار زانویش تکیه داد و با دست به‌ما اشاره کرد و گفت:

- باشه برین.

منو زهره راه افتادیم. گلبرگ هم آرام آرام پشت‌سر ما می‌اومد. بی‌اونکه چیزی از اون تابلوهای مدرن که همه فقط دایره و مربع‌های رنگی بودن بفهمیم، هر سه سالن گالری رو دور زدیم. وقتی به‌سالن اول برگشتیم زهره با خنده‌ای گفت:

- مادرت کو؟

به‌میل سبز نگاه کردم، مادرم نبود. نگران شدم. دستپاچه توی سالن‌ها دنبال مادرم گشتم. جمعیت از هول و هراسی که در چهره‌ی من بود مشکوک به‌من نگاه می‌کردن. توی سالن از پشت شانه‌ی چند زن بلوند، روسری مادرمو دیدم. جلو رفتم، دیدم درحالی‌که به‌عصاش تکیه داده، مقابل تابلویی ایستاده و انگشت حیرت به‌دهن برده و به‌تابلو خیره شده. بی‌آنکه به‌موضوع تابلو توجه کنم با کمی عصبانیت بازو شو گرفتم و گفتم:

- مادر اینجا چکار می‌کنی؟ آخه تو از این تابلو ها چی می‌فهمی؟ نزدیک بود گم‌ات کنیم‌ها.

مادرم درحالی‌که هم‌چنان به‌تابلو خیره شده بود و بی‌اونکه منو نگاه کنه گفت:

- روله \* ! داشتم به‌خودم نگاه می‌کردم.

- به‌خودت؟

صدای زهره را شنیدم که همراه با من متعجب تکرار کرد:

- به‌خودت؟

- آری همه‌ی کس!، این منم، این نقطه‌ی خاکستری را می‌گم، که توی این دنیای ظلمات گیر افتاده، تک و تنها.

لحظه‌ای مکث کرد، طوری که انگار می‌خواد نفس تازه کنه؛ بعد گفت:

- ماندم این سیاهی چطور تا حالا لم نکرده!

به‌تابلو نگاه کردم. زمینه‌ی تابلو تاملان سیاه بود و فقط نقطه‌ی خاکستری‌ای را

وسطش کشیده بودند.

دسامبر ۰۶

\* روله = فرزندم

۹۲ / مجموعه قصه سبک

- اگر -

- چرا این کارو کردی؟

- چه می‌دونستم، من که اونو نمی‌شناختم. من اصلن نمی‌دونستم که نصیب کی می‌شه. خیلی زودتر از اینا بخشیده بودمش. به کی؟ خودمم نمی‌دونستم. تازه برای من چه فرقی می‌کرد؟ همین که خیال می‌کردم که با این کارم زندگی یه نفرو نجات می‌دم برام کافی بود تا ورقه رو امضاء کنم.

- اما هیچ فکر کرده بودی که برعکس ممکنه زندگی یه نفرو مٹ من بگیری؟

- نه، چرا باید این فکرو می‌کردم؟ به اونجاش دیگه فکر نکرده بودم.

- می‌دونی اگه شما اینکارو نمی‌کردید الان من پیش زن و بچه‌ام بودم. هنوز خیلی زود بود تا از دستم بدن دخترم بی‌من می‌میره، زندگی‌اش سیاه می‌شه، دو روز طاقت دوریمو نداشت. باید هرشب موقه خواب براش قصه می‌خوندم. بعد بوس‌اش می‌کردم و دستی به سرش می‌کشیدم. حالا تو این چند روزی که من نیستم می‌دونی چه حالی داره؟ می‌دونی چه ظلمی در حقش کردی؟ می‌دونی که زندگیشو برا همیشه جهنم کردی؟

۹۳ / مجموعه قصه سبک

- گفتم که من تقصیری ندارم. درست به‌همین چیزا فکر می‌کردم که آدمایی مث تو رو برا بچه‌هاشون نگه دارم. و یا برعکس بچه‌ها رو برا پدر و مادرشون و همسراشون و خواهر و برادرشون نگه دارم. چه می‌دونستم که برعکس می‌شه؟ تو خودت توی عمرت به کسی خوبی نکردی؟ چیزی رو به کسی هدیه ندادی؟

- چرا دادم اما فقط یک‌بار. سال‌ها پیش یه همسایه داشتیم که یه مقداری فقیر بود. پسری داشت که چند سالی از پسر من کوچیکتر بود. مدتی بود که صدای گریه‌ی بچه‌شو می‌شنیدم. دوچرخه می‌خواست اما اونا توانایی مالی شو نداشتن تا براش بخرن. من هم دوچرخه‌ی پسر من که دیگه براش کوچیک شده بود و مدت‌ها توی انباری مونده بود رو بهشون دادم. فردای اونروز پسره همون‌جا توی محله زیر ماشین رفت و فلج شد. و بعد از اون هروقت اونو روی ویلچر می‌دیدم احساس گناه می‌کردم. احساس می‌کردم که اگر من اون دوچرخه رو بهش نمی‌دادم شاید الان اون بچه فلج نمی‌شد. تا جایی که تحمل نیاوردم و از اون محله اسباب‌کشی کردیم. و بعد از اون با خودم عهد کردم که دیگه ازین لطف‌ها به کسی نکنم. و نکردم.

- خوب رحمت بر پدرت. اولن که شما تقصیری نداشتید. این باید پدر و مادر اون بچه مواظبش می‌بودن. دومن آدم که چیزی به کسی می‌ده دیگه ضامن عواقب خوب و بدش که نیست. تازه این یکی اینجور دراومد شاید بقیه که چیزای از من گرفتن

آدمای خوبی باشن و کارای خوب بکنن. یک از همینا که یه کلیه از من گرفته زندگی لوکس اروپایی رو ول کرده و رفته افریقا و داره به‌بچه‌های معلول جنگی و ایدزی کمک می‌کنه، خوب این کجاش بده؟ تازه من شرط کرده بودم که هر کسی که عضوی از من بگیره باید بجاش خودش هم تعهد بده که اگه اتفاقی براش افتاد همین کارو برا دیگران بکنه.

- از یه میلیون آدم مگه یکی اینطور باشه. آدمای پیچیده‌تر از اونن که در ظاهرشون

می‌بینی.

- خوب پس توقع داشتی من از کجا اون بشناسم؟ تا اون روز ندیده بودمش باهم

به بیمارستان آورده بودنمون. شانس‌اش بود.

- حالا چه اتفاقی برات افتاد.

- در حقیقت برا من اتفاق جزئی افتاده بود. سر صبحونه خانم گفت که نونا

کمی مزه‌ی کهنه‌گی می‌دن برو یه نون تازه بخر. دمپایی هامو پوشیدم و رفتم تا از

نونوایی

۹۴/مجموعه قصه سیکل

---

اونطرف خیابون نون بخرم که یه موتور سوار به‌سرعت اومد و بهم زد. بعد که به بیمارستان بردنم حالت سرگیجه و تهوع داشتم. یکی دو بار تو آمبولانس استفراغ کردم. به بیمارستان که رسیدیم ازم عکس گرفتن و معلوم شد که ضربه‌ی مغزی شده‌ام. نگو همین موتور سوار رو هم که به من زده بود، گویا دسته موتور رفته بوده توی ریه‌اش و کارشو ساخته بود. حالش خیلی خراب بود. آورده بودنش به همون بیمارستان. بعد از چند ساعت وضع من خیلی خراب می‌شه و دکترا ازم قطع امید می‌کنن. بعد که پرونده‌ی پزشکی‌مو که نگاه می‌کنن، می‌بینن که تو لیست اهداکننده‌ها هستم. تصمیم می‌گیرن که برا دادن اعضای بدنم به مریضای دیگه، با زنم



صحبت کنن. زنم هم خیلی راحت و سریع موافقت کرد و ریهام رو هم به همین آقای موتور سوار که حالا قاتل شما هم شده دادن.

- عجب!

- خوب حالا شما بگین که چه اتفاقی براتون افتاد.

- منم چند روز پیش که می‌خواستم دخترمو به مدرسه ببرم یهو همین آقا با موتورش نزدیک بود دخترمو زیرکند. به‌اش اعتراض کردم و خواستم تا آرومتر از خیابون مدرسه، جایی که بچه‌ها رفت و آمد می‌کنن رد بشه. که به‌اش برخورد، موتورشو پارک کرد و اومد سراغم. منم دست دخترمو گرفته بودم و قصد دعوا نداشتم. اما اون درحالی‌که به‌من بد و بیراه می‌گفت، دست توی جیبش کرد و چاقویی درآورد و یهو توی شکمم کرد.

- جلو دخترت؟

- آره.

- خوب بعد چی شد؟

- هیچی، درحالی‌که همین جوری دست دخترمو تو دست داشتم. رو زمین زانو زدم. از دخترم خواستم تا بره تو مدرسه. دیگه نفهمیدم که رفت یا همونجا موند و افتادنمو نگاه کرد.

- به‌همین راحتی؟

- هم چین هم با حضور دخترم راحت نبود.

- که اینطور.

- بله حالا اگه شما به‌این آقا ریه نمی‌دادین حالا بنده پیش دخترم بودم و به‌جای

من ایشون داشت با شما خوش و بش می‌کرد.

- حقیقت اش دل نمی کنم. دائم دور و برِ خونه می پلکم. تا دخترم آروم نگیره  
نمی تونم برم.

- از چی آروم بگیره؟

- از اینکه به دوری ام عادت کنه و بدون من راحت بخوابه.

- تو خودت چرا از اون موقه تا حالا نرفتی؟

- حقیقت اش منم منتظرم ببینم که آخرین عضوم نصیب کی می شه و بعد می رم.

- آه، نگاه کن چه نور قشنگی!

- سنگ و درخت -

بر فراز تپه‌ای بلند و بی‌علف، تخته سنگ بزرگی زیر سایه‌ی تنها درخت جوانی آرام گرفته بود. از زمانی که درخت جوانه زده و سر از زیر خاک بیرون آورده بود،

این سنگ را دیده بود که بی آنکه گذشت زمان در تغییر شکل اش تاثیری بگذارد همیشه همانی مانده بود که بود. اما درخت هر سال تغییر می کرد و می دید که بالا و بالاتر می رود. پائیزها برگ هایش می ریخت و بهاران جوانه های سبز و تازه می زد. شاخ و برگ اش رشد می کرد و پرندگان گوناگون به سویش می آمدند و روی شان هایش می نشستند.

نه سنگ می دانست چرا و چطور آنجا آمده و نه درخت. حالا هر چه بود روی آن تپه ی لخت و عور فقط آن ها بودند. بارها سنگ به اش پرخاش کرده بود که اگر تو نبودی اینهمه پرنده نمی آمدند روی من فصله کنند. و درخت گفته بود که اگر من نبودم و رویت سایه نمی انداختم که گرمای سوزان خورشید تا حالا متلاشی ات کرده بود. اما هر دو خوب می دانستند که وجودشان برای هم لازم است. و دیگری زندگی را برای آن یکی قابل تحمل کرده است و گرنه از تنهایی دق می کردند.

سال ها گذر هیچ آدمی به آنجا نیفتاده بود. تا اینکه یک روز درخت دید کسی دارد از تپه بالا می آید. سنگ گفت:  
- به گمانم کسی دارد به طرف ما می آید.

۹۷ / مجموعه قصه سبک

سنگ گفت:

- چه عجب بالاخره پس از سال ها کسی اینطرف ها پیدایش شد.

و پرسید:

- فکر می کنی برای چه می یاد؟

درخت جواب داد:

- حتمن رهگذری است که از اینجا می گذرد و میاد تا کمی زیر سایه من روی تو

بنشیند و برود. اما!

سنگ پرسید:

- اما چی؟

درخت گفت:

- می ترسم رهگذر نباشد.

سنگ با تعجب پرسید:

- منظورت چیست؟ پس چه کسی است؟

درخت گفت:

- اگر اشتباه نکنم. چیزهایی هم با خودش دارد.

سنگ پرسید:

- مثلن چه چیزهایی؟

درخت که خوب نگاه کرد، گفت:

- از این فاصله به خوبی پیدا نیست اما به گمانم چیزی مثل تبر یا پتکی را به دوش گرفته و بالا می آید.

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- شاید نجاری یا هیزم شکنی است.

کبوتری که روی شاخه بود گفت:

- و شایدم یک سنگ تراش.

درخت به کبوتر گفت:

- هی کبوتر تو سالهاست که می آیی روی شاخه های من می نشینی. حالا می

شود یک کاری برای ما بکنی؟

۹۸ / مجموعه قصه سیکل

---

کبوتر گفت:

- می دانم. بروم و بینم که چه با خودش دارد.

درخت گفت:

- درست است.

کبوتر از روی شاخه برخاست و به طرف مرد که داشت هم چنان بالا می آمد پُر زد و روی سرش که رسیده به دقت نگاهش کرد. بعد به سرعت برگشت و گفت:  
- در یک دستش پُتکی و با دست دیگرش تبری دارد و کیسه‌ای را هم روی دوش انداخته.

و دوباره روی شاخه نشست. درخت گفت:

- دیگر شک ندارم که رهگذر بی آزاری نیست.

سنگ پرسید:

- تو فکر می کنی برای کدام مان می آید؟

درخت گفت:

- من فکر می کنم نجار یا هیزم شکن است و برای بریدن من می آید.

سنگ گفت:

- منم فکر می کنم که حتمن سنگتراش است و برای من می آید.

درخت گفت:

- دیگر چه فرقی می کند که برای کدامان می آید. به هر حال من فکر می کنم که روز جدائی ما فرارسیده رفیق.

مرد که نزدیک شد، کبوتر پُر زد و گریخت. مرد جلوتر آمد. زیر سایه درخت ایستاد. تبر و پتک را به تنه درخت تکیه داد و وسایلش را از روی دوش زمین گذاشت و نفس عمیقی کشید. دست‌هایش را به کمر گرفت و به قامت درخت نگاهی کرد. دستی به تنه درخت زد و به آرامی روی لبه‌ی سنگ نشست. باد خنکی می وزید. صورتش حسابی عرق کرده بود. دقایقی هم چنان نفس نفس می زد. نفسش که عادی شد کیسه‌ی توتوناش را درآورد و درحالی که چپ‌اش را پُر می کرد، به تنه

درخت نگاه کرد. دقایقی بعد چپقاش را روی سنگ گذاشت و برخاست و به سراغ کیسه‌ی وسایلش رفت. اره‌ای و بعد مقداری تخته چوب

۹۹ / مجموعه قصه سیکل

آورد و کناری گذاشت. درخت و سنگ هم چنان به او خیره شده بودند. کنجکاوانه به وسایلش نگاه می‌کردند. بعد دوباره دست توی کیسه‌اش کرد و مقداری تور فلزی و طنابی نه چندان ضخیم را بیرون آورد.

تخته‌ها را روی زمین به صورت مربع چید و شروع به میخ کردن آن‌ها به هم کرد و قاپی ساخت. بعد توری نخی را روی چهارچوبی که ساخته بود گذاشت و کناره‌هایش را محکم میخ کرد. کلاف طناب را باز کرد و یک سرش را به گره‌گاهی از تنه درخت گره زد و بعد قطعه چوب گردی را همراه چهارچوب توری‌ای که ساخته بود برداشت و زیر بغل زد و به اندازه درازای طناب آنطرفتر برد و آنجا سر دیگر طناب را به قطعه چوب گرد بست و با احتیاط به صورت عمودی مثل ستونی زیر لبه‌ی قاپ توری قرار داد؛ و زیر سایه درخت برگشت. روی تخته سنگ نشست. چپقاش را برداشت و پُر از توتون کرد. در حالی که از دور به دامش چشم دوخته بود چپقاش را روشن کرد.





از همین قلم منتشر می شود:  
"رمان تو راست می گفتی پدر"